

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228099

UNIVERSAL
LIBRARY

زمرزہ بہشت

دکتر محمد جمیدی

ناشر: بنگاہ مطبوعاتی صفی علی شاہ

ف

226757

۱۹۱۵۱۵۱

ز م

خرداد ماه سال ۱۳۳۳

OUP—390—29-4-72—10,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

Accession No.

Author

Title

This book should be returned on or before the date last marked below.

وان کُنتُم.....

در این روزها که هر «نواندیشی» بنام نقاد! و هر «نوپردازی» بنام شاعر! بخود این حق را میدهد که با عدم صلاحیت محض در خصوص شعر فارسی اظهار نظر کند و بدون ارائه اسناد و مدارک معتبر تقاضای ثبت «مکتب جدید شعر» را بنام خود یا رفقای خود یا آموزگاران شخص خود داشته باشد، نگارنده میتواند این کتاب را که برای او بمنزله قسمت مختصری از اسناد مالکیت این مکتب است، بدینصورت و با این مقدمه بمحکمه اجتماع تقدیم کند.

دکتر مهدی حمیدی

۱۹۳۳ ر ۳۳ تهر ان

از منظومه هذیان

مرد در ز بان دیگری چندین گهر میر یختم
وین کاخهای بر شده از سیم وزر، میر یختم
یا اینهمه در لفظها خون جگر میر یختم
اکنون زهر گوی و دری گلهای بسر میر یختم
در خانه روزی اینچنین گنجی گهر میداشتم
وین بار در دازدوش خود با سیم بر میداشتم
چندان دهمدم جان خود در جان شهر پاری
کاوشد پس از پیری جوان، هن پیر گشتم پیش سی
و امروز اگر دانشوری نیکو نماید و ارسی
کم بلبلای یبند چو من از پشت جنگ قادسی
داند که هن در کودکی کندم بنای رود کی
سنبیدن سنگ و گهر نادانی است و کودکی!

سایر آثار چاپ شده گوینده این کتاب

شعر	نثر
شکوفه‌ها	سبکسریهای قلم
پس از یکسال	شاعر در آسمان
اشک معشوق	عشق در بدر (در سه جلد)
سالمهای سیاه	فرشتگان زمین
طالع شکسته	

تألیفات چاپ شده

شاهکارهای فردوسی	شامل گزیده اشعار فردوسی
جلد اول دریای گوهر	شامل گزیده مقالات و داستانهای کوتاه از نویسندگان معاصر
جلد دوم دریای گوهر	شامل گزیده ترجمه های مقالات و اشعار و داستانهای کوتاه از مترجمین معاصر

فهرست

موضوع	صفحه	موضوع	صفحه
مقدمه	۹	از آنجا که بر میگشتی	۹۸
درامواج سند	۲۳	در آغوش شب	۱۰۲
مرگ قو	۳۱	صله شعر	۱۱۱
ابرها و برهنگان	۳۲	پس از معشوق	۱۱۴
عیادت	۳۶	خورشیدی که همیشه ...	۱۱۸
مصاحبه و شوخی بانیمما	۳۸	باغبانی شاعر	۱۲۱
قفل طلا	۴۴	جنون عشق	۱۲۳
کعبه	۵۱	مشرق آرزو	۱۳۱
دالان دوزخ	۵۶	گل مریم	۱۳۷
ما و اعتصاب	۵۹	بهبانه	۱۴۳
از دست رفته	۶۴	آئینه شکسته	۱۴۵
در حجله عروسان کوه	۶۹	فرشته صحرا	۱۴۸
بالای معلمی	۷۴	گل ناز	۱۵۲
بیرق ایران ...	۷۶		
بر مرگ رشید یاسمی	۸۱	باز گشته من	۱۵۷
قیافه اقلیت و دولت	۸۵	گلپای سخنگو	۱۶۱
روز گذشته	۹۱	خاطرات تهران	۱۷۳
بیشه	۹۴	مادرم چه گفت	۱۷۹
		آخرین چکامه	۱۸۴

فهرست

موضوع	صفحه	موضوع	صفحه
در بستر بیماری	۱۹۰	مصونیت پارلمانی خفاش	۲۷۳
رحیل غم انگیز	۱۹۶	نبرد گاه	۲۷۷
افسانه عشق	۲۰۲	وطن	۲۸۰
درد امان البرز	۲۱۰	ایران چه میگوید	۲۸۶
با نسیم صبا	۲۱۶	دوم مارس	۲۸۹
نغمه اردیبهشت	۲۱۸	صبح نوروز	۲۹۶
دوقطره	۲۲۲	آرامگاه عشق	۳۰۱
يك نامه	۲۲۵	آهنگ زندان	۳۲۳
تفسیر يك نامه	۲۲۶	آفریده شگفت	۳۲۹
آن شبها و این روزها	۲۳۱	باد پاییز	۳۳۷
هذیان	۲۳۵	چه میخواهم	۳۴۱
خار کن	۲۴۳	گل‌های یاس	۳۴۵
دوبادشاه	۲۴۹	مرگ استاد	۳۴۷
دهقان	۲۵۱	جنبش مهرگان	۳۵۱
مستشار	۲۵۸	جوابی بنامه‌ای	۳۵۶
خزان امید	۲۶۱	پاسخی بانجمن ادبی	۳۵۸
نشاط غم‌دیدگان	۲۶۴	دوستان احمق و ...	۳۶۱
در تاریکی	۲۶۵	پیامی بمادر م	۳۶۶
اموات	۲۶۷	پل تجریش	۳۷۰
دودختر	۲۶۹	صلح نامه	۳۷۳

فهرست

موضوع	صفحه	موضوع	صفحه
قبر کوچک	۳۷۵	مرگ شب‌دیز	۴۱۱
نخستین هوس	۳۷۹	نفس‌های آخر	۴۱۹
طاوس وزاغ	۳۸۰	آهنگر جوان	۴۲۵
گلدان شکسته	۳۸۲	معلم امروز بمدرسه دیروز.....	۴۳۰
بر بهبود برادرم	۳۸۶	خاطرات بودن فروش	۴۳۴
هم‌اوردی باخیال	۳۹۰	طغیان روح	۴۴۰
بتوای معشوق دل‌بر با	۳۹۴	فرنگیس	۴۴۶
ای باد اردیبهشت!	۳۹۹		
ای وزیر!	۴۰۵	چند نمونه از.....	۴۰۳ تا ۴۰۶

اغلاط ذیل را تصحیح کنید

صفحه	سطر از شعر	غلط	صحیح
۵۶	۶	حزید	خزید
۲۳۲	۴	نیستم	نیستم
۳۹۰	۶	کشته	گشته
۴۰۶	۱۶	«تیره بختان»	«تیره بختان» ای وزیر
۴۴۲	۱۰	سادى	شادى

قطعه «گل‌مریم» با شتاب بعد از قطعه «مشرق آرزو» چاپ شده
و بایست پیش از آن چاپ شده باشد.

گوینده این کتاب خواهش دارد

که عا لیتران قطعات نظم و نثر و ترجمه‌های خود را برای تکمیل کارهای او بنشان زیر
و بنام او ارسال فرمائید :

تهران - آخر خیابان بهار - کوچه بهشت.

چند سال پیش از این - شاید دیماه سال بیست و هشت - انجمن ادبی دارالفنون از نگارنده این - بطور خواست که درباره شعر کهنه و نو آنچه میدانم بعرض رسانم . - نوشته زیر متن سخنرانی آنوقت اینجانب است که در همان تاریخ در «روزنامه کیهان» انتشار یافت و اکنون در اینجا بعنوان مقدمه کتاب عیناً نقل میشود.

دکتر مهدی جمیدی

مقدمه

آیا کلمات و بحور و قوافی در اشعار فارسی

مقصرند ؟

از عنوان فوق چنین برمیآید که عده‌ای از سخنوران این عصر ، چنانکه خوانندگان عزیز بیش و کم اطلاع دارند، کلمات فارسی و بحور و قوافی اشعار فارسی را برای ادای منویات و مقاصد عالی، قاصر و ناتوان می‌پندارند و معتقدند که این سه وسیله که بیش از سیزده قرن برای کشیدن بار سنگین تخیلات و تفکرات و سایر مقاصد گوناگون از قبیل داستانها ، حماسه‌ها، مغازلات ، مدائح و غیره پی‌درپی در کار بوده‌اند اکنون بر اثر پیری چندان غلیل و درمانده شده‌اند که اولابار فکر گوینده را به منزل نمیرسانند و ناچار افکار عالی را در طی نقل و انتقال بخوش از آن فروغ و رونق، و شکوه و عظمت ، و رقت و لطافتی که داشته است می‌اندازند و مسخ میکنند!

ایشان معتقدند که تا این ضعف و درماندگی ، وسیله‌ای ، که هیچکس هم نمیداند کدام وسیله است، بکلی مرتفع نشود امیداینکه شاعر عالمقام دیگری با برصه حیات گذارد امید منتفع داشتن و آرزوی محال پروردن است !

از بعضی سخنوران عصر حاضر شنیده و خوانده‌ام - و قطعاً شما هم خوانده و مکرر شنیده‌اید - که امروز دیگر به سبک و سیاق گویندگان سلف

شعر گفتن و مثلاً باقتضای خاقانی و منوچهری ورود کی قصیده ساختن ، و با ادامه این روش در هوای جامه و مقام ادبی بودن، جز از استخوان پوسیده تمنای زندگی کردن نیست .

اگر این دعاوی مجموعاً درست باشد، یعنی هم کلمات و هم بحور و قوافی بشرحی که ذکر شد مطلقاً از کار افتاده باشند و هم پیروی سبک و سیاق سخن سرایان کهن - که بتصور بعضی ببحر و قوافی اشعار گذشتگان بحر و قافیه انتخاب کردن است - از استخوان پوسیده تمنای زندگی باشد، تکلیف گویندگان عصر حاضر و کسانی که بعد از ما پا بدائرة هستی میگذارند کاملاً روشن است و آن خاموشی و سکوت محض و دور انداختن شعر و شاعری است، زیرا مگر واقعاً در صورتیکه یک شعر را تشریح کنیم اجزاء اصلی و عمده آن چه چیز است؟ همین سه چیز: کلمه - وزن - و قافیه ، و اگر ما قلباً معتقد باشیم که هم کلمات ناتوان است و هم بحور و قوافی، دیگر چیزی نمیماند که در پی اصلاح آن باشیم .

امان بشخصه از ناتوانی کلمات چیزی درک نمیکنم .

شاید کسانی که در شعر فارسی صفت ناتوانی را بکلمات می دهند ، از انواع شعر فارسی نوع قصیده و آنهم قصائد مطول را در نظر گرفته اند، و در این نوع شعر قوافی را موجب و مسبب اجتماع کلمات پیش از قافیه تشخیص داده اند، و اینطور تصور کرده اند که در طی این قرون عموم کلمات و افکار و مضامینی که مناسب با پرورش قافیه ای بوده در ضمن دواوین گویندگان سلف ناچار بکاررفته است و ما امروز هر قدر در سخنوری قادر باشیم قوافی محدودی را در دست داریم که دیگران پیش از ما شیره کلمات و مضامین مناسب با آن قوافی را کشیده اند و جز کالبد های بی رمقی برای ما نگذاشته اند .

اگر مقصود این باشد، جواب آنستکه اولاً نوع شعر فارسی منحصر بقصیده که بیش از سایر انواع احتیاج بقوافی دارد نیست، و ثانیاً شاعر حقیقی کسی است که پس از خلق معنی قافیه را اختیار کند نه آنکه بخاطر قافیه معنی را ایجاد نماید؛ و اگر شاعر خلاق شد و نخواست بخاطر قافیه دنبال معنی رود مسلماً باین اشکال برخورد نخواهد کرد . - اما اگر مقصودشان از ناتوانی کلمات نکته ای جز این باشد من آن نکته را در نمی یابم و نمیفهمم که چگونه ممکن است کلمه ای ناتوان شود؟ و اگر خدای نکرده روزی کلمات زبانی

باین درد بیدرمان دچار شوند تکلیف آن زبان چیست؟ آیا امروز فی المثل کلمه «شیر» معنای کلمه «اسد» را نمیدهد، یا در پرداختن این معنی بعلمت ضعیف و فتوری که بر اثر پیری عارض آن شده است ناچار قصور میکند و پاره ای از سببیت و درندگی و شجاعت آن حیوان را مکتوم میدارد؟!

همیشه شعرای مفلس از نداشتن کلمه و مردم حریص از نداشتن مال شکایت میکنند! شما این درد دل را مکرر از شعرا نشنیده اید که میگویند: آخر در زبان فارسی کلمه ای که این معنی را خوب ادا کند پیدا نمیشود؟! این جمله را اگر بنحو دیگر بیان میکردند کاملاً صحیح بود، و آن صحیح این بود که انصاف داشته باشند و بگویند «آخر در زبان فارسی کلمه ای که بتوان معنایی را بر آن تحمیل کرد پیدا نمیشود». و اینهم حسن کلمه است، کلمه باید زیر بار معنای زور نرود و همانقدر که واضع نخستین و عرف و عادت اهل زبان معنایی بر آن بار کرده است بکشد و لا غیر. چه اگر روزی این خاصیت را از دست بدهد هرج و مرج عجیبی در معانی رخ خواهد داد و کار تفهیم و تفاهم و تعلیم و حتی گفت و شنود بدرازا خواهد کشید، و مسلماً در آن روز یکسی نمیشود گفت «بالای چشم ابرو» و «خدا پدرت را بیامرزد». چه ممکن است او بر معانی اصلی این کلمات مفاهیمی افزوده باشد که مجموع جمله را فحش آبداری تلقی کند! پس باید کلمه خدمعینی معنی داشته باشد و این حد همان است که واضع لغت برای آن تعیین کرده است، و خوشبختانه کلمات زبان فارسی امروز همانقدر بادای معانی اصلی قادرند که ده قرن پیش از این بودند و ده قرن بعد از این خواهند بود. بر زبان فارسی از حیث کلمه فقط در یک باب میشود خرده گرفت و آن کم داشتن لغت است در برابر بعضی از معانی و مفاهیم و اصطلاحات فنی و علمی که در این چند قرن اخیر بطور رسیده است. چنانکه میدانید این کم بود لغت اگر چه عیب زبان است و باید در صدد اصلاح آن بود، بشعر و شاعری که کاری با ذکر دقائق علوم ندارد بهیچوجه لطمه ای نمیزند.



بر روی صفحه شطرنجی دو حریف خم شده و بدو خواه خویش مهرها را راحرکت میدهند. مهرها هیچکدام از خود اختیار و قدرتی ندارند. در میان انگشتان مهره بازان گردنکشی و یاغیگری نمی کنند. هر جا که آنها را بنشانند می نشینند. یکی از این دو حریف مهرها را بجای خود مینشاند و

دیگری نابجای خود . سر انجام اولی میبرد و دومی میبازد - آیا آنکه برده
 بعلم ذات مهره ها برده و آنکه باخته بسبب نفس مهره ها باخته است ؟
 کلمات درست در دست گویندگان مانند همین مهره های بی اختیار
 در خانه ایات می نشینند . شاعری آنها را نابجا مینشانند و فی المثل این بیت از
 گرشاسب نامه اسدی بوجود می آید:
 گراین ز را گفت با جفت راست کنم ، پس شوم جفت آن کم هواست

کدام يك از کلماتی که در این بیت بکار رفته است معیوب است و ادای
 معنی نمیکند ؟ یکی یکی و با تأمل بآنها نگاه کنید: گر . این . نر . را . گفت
 با . جفت . راست . کنم . پس . شوم . جفت . آن . کم . هوا . است .
 همه این کلمات فصیح ، بامعنی ، و بی عیب اند . ببینید هیچ نمیتوانید کلماتی
 را که ذیلاً مینگارم از لحاظ ادای معنی و فصاحت و زیبایی بر آنها که نوشتم
 ترجیح دهید :

سوی . بی . آخور . همی . سوار . اسفندیار . بینیم . تا . به
 آید . اسب .
 و . جنگجوی . به . روی . بی . ایوان . خداوند . باره . یا .
 رستم . نهد .

مسلماً خیر . - این کلمه ها یکی یکی از کلمات شعر اسدی در ادای معنی
 قادر تر نیستند . اما شاعر قادر هنرمندی مانند فردوسی آنها را بجای خود
 می نشاند و این دوبیت شگفت انگیز بر مغز و مهیج را ایجاد میکند:

به بینیم تا اسب اسفندیار سوی آخور آید همی بی سوار

و یا باره رستم جنگجوی بایوان نهد بی خداوند روی

اتومبیل یا کارد مجلل و زیبایی را با جزائش تجزیه کنید و از کسی که
 در این فن حرفی نخوانده است بزرور بخواهید که آنها را بر حسب گمان و سلیقه
 خویش بهم متصل کند . آیا پس از این الصاق و الحاق که قطعاً موجود مضحکی
 بدنی خواهد آمد کسی می تواند بر آن نام اتومبیل بگذارد و یا تصور کند که
 این هیئت مفلوج و بی حرکت اگر بدست هنرمندی کار شناس بیفتد که یکان -
 یکان اجزاء آن را بجای خود بنشانند مرکب زیبایی سریع السیری بوجود خواهد
 آمد که برق و باد را پشت سر خواهد گذاشت ؟

کلمات در هر زبانی حکم اجزاء این اتومبیل را دارند . با آنکه در

دست هر گوینده‌ای مطلقاً تغییر ماهیت نمیدهند ، یکی آنها را طوری بهم می‌پیوندند که خاصیت اصلی آنان را که نقل و انتقال افکار است از آنها سلب میکند ، و دیگری آنها را چنان متصل میسازد که سنگین ترین افکار و دقیق ترین تخیلات خود را بر دوش آنها میگذارد و از سرعت انتقال و قدرت کشش آنها خلق را بحیرت میاندازد .

پس اگر ما در این عصر شعری میگوئیم و احساس میکنیم که آنطور که باید رونق و شکوهی نیافته است نباید تقصیر را بگردن کلمات ببندیم . کلمات گناهی ندارند - هزاران دلیل و مثال روشن دیگر بر براءت کلمات دارم که از بیم اطالة سخن از گفتن آنها صرف نظر میکنم .

حال که گناه را از کلمات ندیدیم داخل در بحث اوزان و بحر میشویم : سخنورانی که بحر و اوزان را علت اصلی بیچارگی شعر فارسی می‌شمارند از کسانی که نسبت نقص و بیجانی بکلمات میدهند بیشتر اند و دعاوی اینان در رسوخ عقاید خویش درست تر بنظر میآید .

اینان میگویند همین که ما بخواهیم افکار و تخیلات دور و دراز و دقیق خود را بقالب بیانی بریزیم که آن قالب بیان ناچار باشد از لحاظ نظم و ترتیب بقید اوزان و بحر مقید گردد علاجی جز این نمی‌ماند که بخاطر رعایت این نظم بقربانی شدن بعضی از آن دقایق تن در دهیم و در اینصورت پیدا است که آنچه در کلمه آمده غیر از آن است که در اندیشه بوده و اجمالاً میان مولود اندیشه و بیان ما اگر غالباً تفاوت و تباین بسیار فاحشی موجود نشود دست کم باید گفت تطابق کاملی هم موجود نیست ، و چه بسا که تبعیت از اوزان ما را بقبول بیانی مخالف مقصود و منظور که سهلتر خانه ابیات را بر میکند و ادا نماید ! پس بحر و اوزان آزادی اندیشه را از گوینده سلب میکند و دست و پای فکر او را می‌بندد .

از این فکر نوعی از شعر متولد شده که اسم آنرا « شعر آزاد » گذاشته‌اند . اکنون باید دید که طرفداران « شعر آزاد » معتقدند که بحر و اوزانی که تا این زمان در دست ما بوده علت نظم و ترتیبی که داشته آزادی را از ادای معانی سلب میکرده ، یا هر بحر و وزن دیگری هم که احداث شود و بر رعایت نظم و ترتیبی مقید باشد موجب اسارت و بندگی معانی و افکار می‌گردد ؟

شکی در این نیست که اگر نظم و ترتیب قالب بیان علت گسیختگی و مسخ معانی باشد ، هر قالبی از بیان که بخواهد بنا بر قانونی منظم شود نمیتواند

از این عیب منزله و برکنار باشد و علیهذا هر بحر و وزن دیگری هم که ساخته شود و بگوشتها آشنا گردد از لحاظ توسعه بحور شر نافع است ، ولیکن از این عیب خالی نیست .

اما در صورتیکه دوستداران « شعر آزاد » معتقد باشند که رعایت بحور و اوزان واجب است مشروط بر اینکه مثلاً در گفتن يك قطعه شعر این قید را نداشته باشیم که همه مصراعها و ابیات را در يك بحر بگوئیم ، و اگر شعری را با بحر متقارب شروع میکنیم در ضمن آن از بحور دیگر هم مثلاً از قبیل بحر رمل و خفیف و متشاکل بنا بر احتیاج استفاده کنیم ، چنان که احساس میکنید این قطعه شعر که بالین وصف بظهور رسد - اگر هزار نکته باریکتر از مو در آن رعایت نشده باشد - ظاهر اموچود عجیب الخلقه ای جلوه میکند و بسیار کریه المنظر و گوش خراش بنظر میآید .

و این چنان است که نقاشی چشم آهوا در صورت طاوس بگذارد و پای این موجود را از ساقهای سیمین دختری دلفریب قرض کند و بهانه اش این باشد که معایبی را که در طاوس دیده بمحاسنی تبدیل کرده تا مرتکب اشتباهی که یکبار بر قلم صنع رفته است نشده باشد ، چشم ریز طاوس را با دیدگان درشت و جذاب آهو و پاهای زشت او را با ساقهای فتانی آشوبگر عوض کرده است .

اما این نقاش درك نکرده است که زیبایی مرکبی در کمال اجزاء آن نیست ، در تناسب اجزاء آن است ، باید اجزاء مرکبی با هم متناسب باشند تا زیبایی مجسم گردد ، و بهمین دلیل است که بعضی معتقدند اصلاً زیبایی چیزی جز تناسب نیست .

اگر غرض از « شعر آزاد » چنین چیزی باشد بدو علت عدمش از وجود بهتر است : اول آنکه تناسب اجزاء را که شرط لازم و مشخص شعر است ندارد . دوم آنکه با این عدم تناسب از قید وزن هم فارغ نیست .

اما در صورتیکه هوخواهان « شعر آزاد » عقیده مند باشند که اشعارشان مطلقاً بی بحر و وزن احتیاج ندارد ، فرق شعر و نثر بکلی از بین میرود و چیزی میان نظم و نثر حادث میگردد که نه خواص شعر را دارد و نه مزایای نثر را . و در این حال اشعاری پیدا میشود که من يك نمونه از آنرا الان به رضتان میرسانم تا ببینید مبتکرین نابغه عصر حاضر کار شعر را که ظریفترین ساخته های فکر بشری است بکجارسانده اند ، و این مکتبی که باغواي بعضی از سخنوران

جوان ما میکوشد در تبلیغات خود چه تعلیم میدهد :

بوجهل من

تامنم زنده مرا بوجهل من در رنج میدارد .
جسته از زیر دم گاوی .

چون مکسهای سگان است او

که چو میبرد پی آن است تا یکجای بنشیند

بر سر هر جانور شکلی

روی گوش و زیر چشم و برجین ماهرویانی

می کند بوجهل من از خون این جانوران در هر گذرگاه .

هست از کار من آگاه

می پرد تا یا بدم یکبار دیگر

من ولیکن میگریزم زو

تا مرا کم کرده بنشیند ،

بر سر دیوار دیگر .

نیما یوشیج ۲۵ بهمن ماه ۱۳۲۰

فکر کنید و ببینید این «شعر آزاد» که آزادی را در شعر با نچارسانده که حتی بمعنی کلمات هم التفاتی ندارد ، متضمن چه فکر دقیق و ظریفی است که بحور و اوزان متعدد و قالبهای رنگارنگ سخن فارسی از کشیدن آن معنای ظریف و دقیق عاجز مانده ، و لازم آمده که این آزادی مطلق بطرز بیانی اعطاء شود تا آن معنای آسمانی بدنیای آید ؟!

من بشخصه نسبت به «شعر آزاد» همچنانکه نسبت به «علت مزاج کلمات» معتقد نبودم ، بی اعتقاد صرفم و دلائلی دارم که با وجود آنکه از جدی ترین طرفداران شعر نو هستم همیشه در اشعار خود بحور و اوزان را رعایت می کنم ، و عقیده مندم هر کس واقعاً افکارش آن قدر ظریف و دقیق است که شعر فارسی با تمام اوزان عروضی و با آن همه اشکال گوناگون از قبیل مصراع ، بیت ، دوبیتی ، رباعی ، قطعه ، غزل ، قصیده ، مخمس ، مسدس ، ترجیع بند ، ترکیب بند ، مثنوی و غیره نمی تواند آن بار ظریف را سالم بمنزل برساند بهتر آنست که آنها را بدست نثر بسپارد و مرتکب گناه بدنیای آوردن موجود

ناقص الخلقه ای مانند «شعر آزاد» نشود !

درست است که اوزان عروضی تاحدی ادای معانی را دشوار مینمایند و اندیشه‌های شاعر را مقید میکنند ، اما در صورتیکه شاعری آنقدر توانائی پیدا کند که این اسب‌های تند و سرکش را رام نماید و بطاعت آورد ، آنوقت در مییابد چه مرکب‌های تند رو و خوشخرامی را در زیر ران آورده است ، و در میان سنگلاخها چه تند و سریع او را بمنزل مقصود میرسانند ، آنوقت درک میکند که همین بحور و اوزان چه زینت و جلالتی بافکار او میدهند ، چه معانی نازهای بذهن او وارد میکنند ، چه قدرت تسخیری به بیان او میبخشند ، چه خوب میتوانند در جلب عقاید دیگران مؤثر باشند !

البته رام کردن این باد پایان بسیار دشوار است . ممکن است سرکشی کنند و سوار را بزمین بکوبند و نرم کنند ، ولی دنبال کردن آن نوع از اشعار کار کودکان و نابخشنگان است . - از انواع شعر فارسی نوع قصیده وحشی‌ترین نوع شعر است و بنظر من بشرطی که درست رام شود و آنچه را که لازمه شعر نو است داشته باشد ، یکی از عالی‌ترین نوع شعر ، هم اوست . گفتم که رام کردن بحور دشوار است ، اما کدام يك از موفقیتهای جهان است که دشوار نیست ؟ اصلاً دشواری است که موجود شیرینی است . زحمت است که معنی بخش راحت است . غیر از شعر هر کدام دیگر از علوم و فنون جهان را هم که بخواهیم بیاموزیم و استاد شویم سال‌ها باید در نج بکشیم . در همه علوم و فنون - بخصوص صنایع مستظرفه که شعر هم یکی از آنهاست - باید هنر مند جوانمردی و گذشت داشته باشد و منتظر نباشد که همه مردم دقایق و لطایف هنر او را چنانکه خود او درمی یابد درک کنند و تحسین نمایند؛ زیرا درک این دقایق مستلزم ممارستی است که دست کم می باید باندازه ممارست خود هنر مند باشد . باید هنر را از راه راست و بکمال برد و بگفته های خلق اعتنا داشت . چه ذوق مردم ناصالح زمان بر اثر مقتضیات و محیط و سیاست و اغراض شخصی و خصوصی میزان سالمی برای سنجش هنر نیست و ممکن است گاه گاه باعث تباهی و فساد صنعت شود .

گفتم که من بشخصه نسبت به «شعر آزاد» همچنانکه نسبت به «علت مزاج کلمات» معتقد نبودم ، بی اعتقاد صرفم . معنی این جمله از نظر من اینست که اگر شعری بی رmq و بی جان بنظر می آید و هیچگونه تأثیری در شنونده نمی کند بعلمت قید بحور و اوزان نیست ، علت چیز دیگر است ، و بحور هم تقریباً مانند کلمات

بی گناهند .

برای روشن شدن این مطلب ساده ترین راه اینست که یکی از بحور زبان فارسی را گرفته، دو قسمت از اشعاری را که در همان بحر بنظم آمده، از يك کتاب و حتی از يك شاعر، مورد دقت قرار دهیم:

مثلاً در بحر متقارب از شاهنامه فردوسی، داستان پادشاهی جمشید را با داستان سیاوش مقایسه می کنیم. می بینیم که این دو داستان از لحاظ فصاحت و تاثیر و عظمت بهیچوجه با هم قابل مقایسه نیست . اولی در برابر دومی مانند گاهی است در برابر کوه ، مانند ذره ای است در مقابل آفتاب . یکی شعری معمولی است و دیگری شاهکاری بی مانند . هر دو از يك کتاب ، هر دو از يك شاعر و هر دو از يك بحر. اگر وزن شعر در داستان جمشید مانع ابراز هنر فردوسی بوده چرا در داستان سیاوش این ممانعت را نداشته است؟! پس باید گفت آنچه شعر را بیرق و بیروح مینماید چیزی غیر از اوزان عروضی است، و اوزان و بحور بشرط آنکه در شاعر شرایط دیگری باشد دست و پا بند افکار و تخیلات و مانع بوجود آمدن شاهکارهایی از او نمیتوانند بود . اکنون که نه کلمات را در شعر فارسی قاصر یافتیم و نه بحور را گناهکار، بقافیه ها متوجه شویم:

شکی در این نیست که دشوارترین و طاقت فرساسترین کار شاعر در ساختن يك شعر - بخصوص اگر آن شعر از نوع قصیده باشد - تنظیم قوافی است. قوافی بدون شبهه در تغییر مجرای فکر شاعر، بنحوی که بر نفاست اثر او بیفزایند یا از نفاست آن بکاهند، موثرند. و همینکه احساس کنند شاعری سلیم و بردبار را پیدا کرده اند برخلاف آن ضرب المثل که میگوید: «قافیه خر شاعر است» برگزیده او سوار میشوند و عنان معنی را از دستش میر بایند. اما شعرائی که در زبان فارسی شعر گفته اند با این دشواری و اشکالی که در قوافی است در بعضی از اشعار خود بیک قافیه هم اکتفا نکرده اند .

اولاً قافیه را به تنهایی بکار نبرده اند و دنبال آن ردیفی هم آورده اند. و ثانیاً در ضمن ابیات گاهی سه قافیه و گاهی چهار قافیه دیگر که بعضی اوقات هر سه و هر چهار ردیفی هم دارد استعمال کرده اند، و با همه این قیود که چنانکه ملاحظه میفرمائید سر تا پای شعر صعوبت و دشواری محض میشود از عهده ادای معنی بر آمده اند.

برای مثال شعر نوع اول باین غزل توجه فرمائید:

معاشران گره از زلف یار یار کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور خلوت‌انسانست و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ بیانگ بلند می‌گویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
نخست موعظه پیر می‌فروش این است
که از مصاحب نا جنس احتراز کنید
هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده بعشق
بر او نمرده بفتوای من نماز کنید
و گر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالش بلب یار دلنواز کنید

و برای مثال شعر دوم باین قصیده قافیه‌ای مراجعه کنید :
عید است و ساقی در قدح صهباز مینار ریخته
در کوهر الماس گون لعل مصفا ریخته
مجلس بخوبی چون آرم ، زرین بر آله جام جم
زنجیرها بر پای غم، از موج صبر ریخته
خم مریم تهمت زده، دوشیزه آبتن شده
وز طفل می در میکده، آب مسیحا ریخته

مقصود از ذکر این دو مثال این بود که معلوم شود با آنکه قوافی اختیار گوینده را سلب میکنند، با داشتن طبع ورزیده و قادر میتوان آنها را اسیر کرد و لای قطعاً اینگونه اشعار باره‌گفته معانی را نمیبیرند؛ زیرا محدودیت آنها زیاد است و مخصوصاً شعر نوع دوم برای ادای معانی دامن‌دار و لطیف و نو کمتر مساعد است .

و یکی از وظایف اصلی شاعر این است که قبل از ادای معنی و شروع بشعر بیندیشد که کدام یک از بحور و قوافی برای ادای آن نوع مطلبی که در ذهن دارد قادر تر و توانا تر و مساعد ترند و همیشه بحور و قوافی را در خور معانی و مقاصد اختیار کند .

برای فرار از تنگنای قافیه در شعر فارسی راه های بسیار است که با سپردن آن راه ها احتیاج بشعر آزاد پیدا نمیشود، اهم راه ها مثنوی و مسمط و دوبیتی های مسلسلی است که با زمان ما روی کار آمده .

این نوع از اشعار برای مقاصد و افکار طولانی و دقیق محمل بسیار مساعدی است و شاعری که افکار خود را در این قالبها میریزد، هم سبک و سیاق کلام منظوم فارسی را از دست نمیدهد، هم بدست قافیه ها گرفتار نمیشود، و هم بعد کافی مجال هنرنمایی دارد. ولی با اینهمه باید دانست که این منظومه ها در همه جا نمیتوانند گوینده و شنونده را قانع کنند و در بسیاری از موارد انواع و اشکال دیگر شعر فارسی از قبیل قصائد و قطعات و ترکیب بندها و ترجیع بندها با همه اشکالی که دارند زود تر و آسان تر و بهتر شاعر را بمقصود می رسانند و اصلا کاری که از اینها برمی آید از آنها بر نمی آید و بالعکس.

اگر همه این مقدمات بنظر خوانندگان محترم درست باشد چند نتیجه کلی و قطعی بر آن مترتب است:

اول آنکه کلمه و بحر در شعر فارسی مانع ادای مقصود نیست .

دوم آنکه قوافی کار گوینده را مشکل میکند ولی شعرهای از نوع قصیده برای زبان فارسی لازم است و سایر انواع شعر نمیتوانند و ظایف آنرا بعهده بگیرند .

سوم آنکه نوی شعر منوط و مربوط بنوی فکر و تازگی تعبیر است نه بترك قوافی و آزادی اوزان و از انواع شعر آنها که کمتر قافیه لازم دارند برای ادای معانی تازه مناسب ترند .

چهارم آنکه انواع و اشکال شعر فارسی بعدی زیاد است که میتواند هر معنای نوی را بخوبی ادا کند .

پنجم آنکه ذلت و انحطاط شعر از کمی قدرت خلافة گویندگان و ناداری معنای بکر و بدیعت، و شعرای عصر حاضر اگر بخواهند خود را بمعنای حقیقی شاعر نزدیک نمایند باید بجای آنکه فکر خود را صرف برهم زدن اشکال و اوزان و قوافی شعر کنند آنرا بخلق و ایجاد معانی بلند و بکر وادارند و متوجه این نکته هم باشند که معانی غیر از مضامین است .

اما توضیح در باب کیفیت معانی و فرق معانی و مضامین و دیگر چیز - هایی که از لحاظ معانی، شعر را جذاب و باشکوه و عظیم مینماید خود مستلزم بحثی بسیار طولانی و دقیق است که مجال گفتاری دیگر میخواهد.

با این مقدمات پیدا است که گویندگانی که تا کنون بمثله کردن و مسخ کردن و گوش و بینی بریدن شعر فارسی مشغول بوده اند، نباید انتظار داشته باشند که تاریخ ادبیات آنها را مبتکرین شعر نو فارسی بشناسند؛ زیرا خدمت ایشان بشعر فارسی نظیر خدمتی است که ملا نصرالدین بآن لك لك كرد و آن حکایت اینست که روزی لك لكی بدست ملا افتاد. با عقل کوتاه خود منقار و پاهای او را بسیار دراز دید. کاردی برداشت و آن هر دو را که بازندگی چنان پرنده ای با طاقی آنهمه مناسبت دارد، بحدی که بنظرش خوش آیند باشد برید. البته لك لك در حین این جراحی ابلهانه وفات کرد ولی ملا جسد او را بدیوار تکیه داد و گفت: حالا مرغی شدی حسابی!

و کتر مهدی جمیدی



پانزده قطعه
از
اشعار چاپ شد

سه سال پیش «اداره تبلیغات» موضوع «وطن» را بحکمیت
«فرهنگستان ایران» به سابقه گذاشت و منظومه زیر در آن مسابقه
برنده اول جایزه ادبی شناخته شد .

درامواج سند

-۱-

بمغرب ، سینه مالان ، قرص خورشید
نهان میگشت پشت کوهساران
فرو میریخت گردی زعفران رنگ
بروی نیزه ها و نیزه داران

زهرسو بر سواری غلط می خورد
تن سنگین اسبی تیرخورده
بزیر باره مینالید از درد *
سوار زخمدار نیم مرده

ز سم اسب می چرخید بر خاک
بسان گوی خون آلود ، سرها
ز برق تیغ می افتاد در دشت
پیاپی دست ها دور از سپر ها

* باره - اسب

میان گرد های تیره چون میغ
 زبان های سنان ها برق می زد
 لب شمشیرهای زندگی سوز
 سران را بوسه ها بر فرق می زد

نهان می گشت روی روشن روز
 بزیر دامن شب در سیاهی
 در آن تاریك شب می گشت پنهان
 فروغ خرگه خوارزمشاهی

دل خوارزمشه يك لمحہ لرزید
 که دید آن آفتاب بخت ، خفته
 ز دست ترکتازی های ایام
 به « آبسکون » شهی بی تخت ، خفته

اگر يك لحظه امشب دیرجنبید
 سپیده دم جهان در خون نشیند
 بآتش های ترك و خون تازیك
 ز رود سند تا جیحون نشیند

بخوناب شفق، در دامن شام
 بخون آلوده ایران کهن دید
 در آن دریای خون ، در قرص خورشید
 غروب آفتاب خویشتن دید

به پشت پرده شب دید پنهان
 زنی چون آفتاب عالم افروز
 اسیر دست غولان گشته فردا
 چو مهر آید برون از پرده روز

بچشمش ماده آهوئی گذر کرد
 اسیر و خسته و افتان و خیزان
 پریشان حال ، آهو بچه‌ای چند
 سوی مادر دوان ، وزوی گریزان

چه اندیشید آندم ، کس ندانست
 که مژگانش بخون دیده تر شد
 چو آتش در سپاه دشمن افتاد
 ز آتش هم کمی سوزنده تر شد

زبان نیزه اش دریا د خوارزم
 زبان آتشی در دشمن انداخت
 خم تیغش ، بیاد ابروی دوست
 بهر جنبش سری بر دامن انداخت

چو لختی در سپاه دشمنان ریخت
 از آن شمشیر سوزان آتش تیز
 خروش از لشکر انبوه برخاست
 که از این آتش سوزنده پرهیز !

در آن باران تیر و برق پولاد
 میان شام رستاخیز می گشت
 در آن دریای خون، در دشت تاریک
 بدنبال سر چنگیز می گشت

بدان شمشیر تیز عافیت سوز
 در آن انبوه، کار مرگ میکرد
 ولی چندان که برگ از شاخه میریخت
 دوچندان میشکفت و برگ میکرد!

سرانجام آن دو بازوی هنرمند
 ز کشتن خسته شد وز کار واماند
 چو آگه شد که دشمن خیمه‌اش جست
 پشیمان شد که لختی ناروا ماند

عنان باد پای خسته پیچید
 چو برق و باد، زی خرگاه آمد
 دوید از خیمه خورشیدی بصحرا
 که گفتندش سواران: شاه آمد.

-۲-

میان موج می رقصید در آب
 برقص مرگ، اخترهای انبوه
 برود «سند» می غلطید برهم
 ز امواج گران، کوه از پی کوه

خروشان ، ژرف ، بی‌پهنا، کف آلود
 دل شب میدرید و پیش می رفت
 از این سدّ روان در دیده شاه *
 ز هر موجی هزاران نیش میرفت
 نهاده دست بر گیسوی آن سرو
 بر آن دریای غم نظاره می کرد
 بدو می گفت اگر زنجیر بودی
 ترا شمشیرم امشب پاره می کرد
 گرت سنگین دلی ، ای نرم دل آب !
 رسید آنجا که بر من راه بندی
 بترس آخر ز نفرین‌های ایام
 که ره بر این زن چون ماه بندی !

ز رخسارش فرو می ریخت اشکی
 بنای زندگی بر آب می دید
 در آن سیمابگون امواج لرزان
 خیال تازه ای در خواب می دید:

اگر امشب زنان و کودکان را
 ز بیم نام بد در آب ریزم
 چو فردا جنگ بر کامم نگردید
 توانم کز ره دریا گریزم

(*) سدّ روان کنایه از رود سند است .

بیاری خواهم از آن سوی دریا
سوارانی زره پوش و کمان گیر
دمار از جان این غولان کشم سخت
بسوزم خانمانهانشان بشمشیر

شبی آمد که میباید فدا کرد
براه مملکت فرزند و زن را
بپیش دشمنان استاد و جنگید
رهاند از بند اهریمن وطن را

در این اندیشه ها میسوخت چون شمع
که گرد آلود ، پیدا شد سواری
بپیش پادشه افتاد بر خاک
شهنشه گفت : آمد ؟ گفت : آری !

پس آنکه کود کانرا يك يك خواست
نگاهی خشم آگین در هوا کرد
بآب، دیده اول دادش آب غسل
سپس در دامن دریا رها کرد!

بگیر ای موج سنگین کف آلود
ز هم واکن دهان خشم ، واکن !
بخور ای ازدهای زندگی خوار
دواکن درد بیدرمان ، دواکن !

زنان ، چون کود کان در آب دیدند
 چو موی خویشتن در تاب رفتند
 وزان درد گران ، بی گفته شاه
 چو ماهی در دهان آب رفتند!

شهنشه لمحہ ای بر آبها دید
 شکنج گیسوان تاب داده
 چه کرد از آن سپس - تاریخ داند -
 بدنبال گل بر آب داده !

شبی را تاشبی بالشکری خرد
 زتن ها سر ، ز سر ها خود افکند
 چو لشکر گرد بر گردش گرفتند
 چو کشتی بادپا در رود افکند !

چو بگذشت از پس آن جنگ دشوار
 از آن دریای بی پایاب ، آسان
 بفرزندان و یاران گفت چنگیز
 که گر فرزند باید ، باید اینسان!
 -۳-

بلی ، آنان که از این پیش بودند
 چنین بستند راه ترك و تازی
 از آن این داستان گفتم که امروز
 بداننی قدرو بر هیچش نبازی!

۳۰.

بیاس هر و جب خاکی از این ملک
چه بسیار است آن سرها که رفته !
ز مستی بر سر هر قطعه زین خاک
خدا داند چه افسرها که رفته !

۱۴۲۰ ر ۳۰ - تهران



مرگ قو

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد
فریبده زاد و فریبا بمیرد
شب مرگ ، تنها نشیند بموجی
رود گوشه‌ای دور و تنها بمیرد
در آن گوشه ، چندان غزل خواند آ‌نشب
که خود در میان غزلها بمیرد !
گروهی بر آنند کاین مرغ شیدا
کجا عاشقی کرد ، آنجا بمیرد !
شب مرگ ، ازیم ، آنجا شتابد
که از مرگ غافل شود تا بمیرد !
من ، این نکته گیرم که باور نکردم
ندیدم که قوئی بصحرا بمیرد !
چو روزی ز آغوش دریا بر آمد
شبی هم ، در آغوش دریا بمیرد
تو دریای من بودی ! - آغوش واکن
که می‌خواهد این قوی زیبا بمیرد !

ابر ها و برهنگان

جست از خواب گران ابر زمستانی
خواب سنگین کن ، ای لاله بستانی !
زرد شد زرد ، همه باغ و همه صحرا
رفت گاه خوشی و روز تن آسانی
از دل میغ سر دیو سپید افتد
آنهم اینسان به فزونی و فراوانی
زاغ مشکین بنظر آید سیمین باز
چون کند اجتنی در چرخ پرافشانی
دشت در برف نهان گشت و بشهر آمد
آهوی گرسنه ، از غایت حیرانی
باد ، چون رو بدرخت آرد ؛ غارتگر
برگ را بینی معنای پریشانی
شب چو بر خیزد تاریک و گران از کوه
گوئی از راه رسد غول بیابانی
☆ ☆ ☆
دشت از غول سیاهی شده ناپیدا
دیو بر کوه زده خیمه کتانی

باد هر لحظه فرود آید از کهسار
 شاخه ها نالد از سردی و عریانی
 سرد شد سرد ، جهان تیره و شب تاریک
 باد پر خشم و هوا سرکش و طوفانی
 من از این سردی و سرسختی در رنجم
 وه چه رنجی است گران ابر زمستانی !
 ویژه آنرا که در این پرده ظلمت زای
 نیک پیداست بسی قصه پنهانی :
 ابر را بیند و در ابر نهان بیند
 خشم اهریمنی و رحمت یزدانی
 آنك آن ابر و در آن ابر یکی ایوان
 نغز و آراسته چون قصر سلیمانی
 تالی گنبد بهرام به دلخواهی
 ثانی در گه پرویز به فتانی
 گرم و دلخواه و دل انگیز و فریبنده
 غرق در شادی و در نور و غزلخوانی
 نیمه عریان تن حوران پری پیکر
 تنگ و بفشرده در آن بازوی غلمانی
 موی ، چون مشک تراز کشی و خوشبوئی
 لب ، چو برگ گل و چون لعل بدخشانی

ساق ، سیمین و فریبا و فریباتر
 ویژه در دامن آن برجده دامانی
 مست پاکوبی و دزدانه گهی بوسه
 گرم جنسیدن و گه جنبش شیطانی !
 درچنین سردی کز سنگ خروش آید
 برهنه ساق و عرق ریخته پیشانی !
 واینک این ابرو دراین ابر یکی کلبه
 کلبه ای بی بن و آماده ویرانی
 سرد و تاریک و سیاه و عفن و ناخوش
 آبریزان و گل آلوده و ظلمانی
 کودکان سخت فشرده بهم از سردی
 مادر آشفته از اینگونه نگهبانی
 جای نان و خورش و روشنی و آتش
 ریزد اندر برشان گوهر عمانی
 لیک کودک چه نیازی بگهر دارد
 او مکان خواهد و نان خواهد و بریانی
 تانمیرند در آغوش فشاردشان
 گرمشان دارد بارنج و گرانجانی
 هیچ دیدی که کند طفل بزندان کس ؟
 اینت زندان گران ، وینت زندانی !

نیمه شب سرد شود مادر از سرما
 طفل در خواب رود؛ خوابی طولانی!
 طاق زین هول فرو ریزد و پوشاند
 آنچه را باید کز خلق نپوشانی!



ای عزیزان که همه شام زمستان را
 گرم عشقید و نشاطید و هوسرانی!
 رحمتی، پیشتر از آنکه بیار آید
 زین شب شادی فردای پشیمانی
 بخششی، پیشتر از آنکه زجا خیزد
 کاوه‌ای خسته، پی سلسله جنبانی
 یاد آرید و بخوانید در این شبها
 پیش از آنکه گرائید بمهمانی
 کای بسا کودک رنجور برهنه‌تن
 که کنون هست و سپیده دم فردا، نی!

عیادت

با خیال تو خوشدلم که هنوز
چون تو پابند زندگانی نیست
سرموئیش مهر دختر و شوی
رهزن عشق جاودانی نیست !

نرم ، با پر تو سپیده دمان
میدمد بر کنار بستر من
اشك در دیده ، موی افشانده
میگذارد بزانون سر من

این تو هستی ؟ - بگریه میپرسد -
که عزیز منی و تنهایی ؟!
وین توئی آفتاب ؟ - میگویم -
که سپیده دم است و اینجائی !

سوخت اشك تو گونه های مرا
زنده ام - زنده ام که میسوزم !
گر بامید مرده ای برخیز
تا توئی ، شب نمیشود روزم !

این قبای عزای مشکین را
 بر تن خود چنین بناز مکن
 بر سر نیمه جان چنین مگذر
 عمر من! عمر من دراز مکن

پای این تیره شب؛ که روز من است
 زانکه چون ماه پاره‌ای، منشین
 پیش من، ای خیال دلکش او!
 زانکه عمر دوباره‌ای، منشین!

مصاحبه و شوخی با نیما

حقیقت شعر

بشعر اگر چه کسی آشنا چو « نیما » نیست
سوای شعر خلائی میانه ما نیست
اگر چه واسطه انس ما همان شعر است
میانمان سر آن گفتگوست ، دعوا نیست
رهی که فاصل گفتار او ز گفت من است
کمی ز راه زمین تابیر ثریا نیست
پیش من همه اشعار او معمائست
اگر چه دربر او شعر من معما نیست
شکسته مردی بگذشته عمر از چهل است
بگوشه گیری کمتر ز مرغ عنقا نیست
چنانکه زندگی او جد است ازدنیا
ترانه هاش تو گوئی از آن دنیا نیست
خودش بر آنکه زما قرنها دویده پیش
بگوش ما سخنش زین قبل خوش آوا نیست
مرا گمان که کسی با چنین عقیدت و فکر
زنسل آدم و از دودمان حوا نیست !

نخست بار که دیدم گرفتمش چون دوست
 که دوستی ثمر فکر و طرز انشا نیست
 ترانه خواند و گزم داد و سخت شیرین بود
 از آنکه با غزلش، زهر کم زحلوا نیست !
 دو قطعه خواند : « فرحناك شام » و « روشن روز »
 دو قطعه شعر که روی زمینش همتا نیست !
 من از شنیدن آن تا خبر شدم دیدم
 که پیش چشمم جز تیرگی هویدا نیست !
 میان وحشت و غم پیش دیده میرقص
 کف اطلاق که از سقف آن مجزا نیست
 بچشم دید کسی کاو شنید قطعه او
 دقیقه ای که شب قبر آشکارا نیست !
 بخواند شعر و بمن گفت زیندو قطعه شعر
 کدام زیبا هست و کدام زیبا نیست ؟
 بخنده گفتم ای اوستاد ! هر دو یکی است
 شنیده ای که جدا اصل سگ ز روبا نیست !
 گر این عجائب محض است ، آن غرائب صرف
 یکی کم از دیگری ناپسند و رسوا نیست !
 زمن می رس ، که خود هر چه هست اینقدر است
 که پیش دیده من صورت تو پیدا نیست !
 بکسرکاف فرحناك و نون روشن بتعبیر خود « نیما »

اگر نخورده سری ناگهان بخارۀ سخت
 ز حال من خبرش همچو سنگ خاراست !
 بزرگ دریا مردا ! سرم دوار گرفت
 « گناه بخت من است این ، گناه دریا نیست ! »
 چو این شنید بگفتار خود گواه آورد
 ز قول اجنیمانی کشان سروپا نیست !
 از این قییل : که نیماست پیشتاز ادب
 که سبک نیما ، الا که سبک نیما نیست
 که او بملک سخن صاحب بنای نواست
 که بحر و قافیه در شعر او هویدا نیست
 که در دل سخن او معانی تازه است
 که کس بتندی او راه شعر پیمانیست —
 جواب دادم با آنکه اجنبی بوده است
 بنای داوریش بی اساس و دروا نیست *
 در اینکه سبک تو خود سبک تو است حرفی نیست
 در اینکه تازه بود نیز شبهه را جا نیست !
 ولیک اجنبی بیخبر چه میداند
 لطائف سخنی کش زجد و آبا نیست ؟
 بوصف اجنیمان در سخن فریب مخور
 که گوش اجنیمان پرده دل ما نیست !

قضاوت دگران در زبان و گفته ما
 کم از قضاوت ما در زبان آنها نیست ۱
 بگوش ایران این گفته ناخوش آیند است
 بگفته دگران اعتماد و پروا نیست ۲
 چنین سخن که ترا هست بوالعجب سخنی است
 که باز با همه شیرینیت گوارا نیست
 سه چیز هست در او : وحشت و عجائب و حمق
 سه چیز نیست در او : وزن و لفظ و معنا نیست !
 اگر زمانی خود این سه بود و آن سه نبود
 بعید نیست که شعری شود که شیوا نیست !



ولی تو، شعر شناسی که چیست در بر من ؟
 گلی که خسته از او دیده تماشا نیست
 یکی پرند سپید است نرم و رؤیا خیز
 که دلنواز چو رؤیاست، گرچه رؤیا نیست
 بجان معنی پیچیده با لطافت و ناز
 چنانکه حاجب عشق و حجاب سیما نیست
 در آن ترانه موسیقی است و تابش صبح
 بگوش نغمه لالائی است و لالانیت
 ببحر وقافیه در گوش جان خوش آهنگ است
 که گر بگوش چنین نیست، روح بخشا نیست

در او نهفته هوایی ز عشق دلداری است
 که گر ز آتش عشقی تهی است بویا نیست
 بلفظ و معنی مجموع شادی است و غم است
 دلی که بسته بدو شد از او شکبیا نیست
 نه لفظ تنها هست و نه معنی تنهاست
 که شاهی که بود ژنده پوش ، رعنا نیست
 حقیقت آنکه دو چیز است شعر ؛ صنعت و ذوق
 اگر نه صنعت تنهاست ، ذوق تنها نیست
 گمان برند گروهی که غافل از سخن اند
 که لفظ و وزن قبائی بقدر معنا نیست *
 مرا عقیده بر آنست کاین خطا زانجاست
 که خیل تلاش سخن ، طبع حکمفرما نیست !
 مسلم است که پیش سخن فرو ماند
 کسی که اورا طبعی بلند و غرا نیست
 مرا بجستهجوی سبک تازه رغبتهاست
 ولی بگفتن «شعر شکسته» سودا نیست *
 بحور کهنه توانند فکر تازه کشید
 اگر زبان سخنگوی ، ناتوانا نیست

* نیما میگوید که شعر باید از موسیقی جدا شود - بحر و قافیه هم نداشته باشد .
 - مقصود از «شعر شکسته» شعری است مثل شعر «نیما» و پیروانش که نه بحر دارد
 نه قافیه و نه معنی !

در این قصیده بین ، قصه‌های نو بشنو
 ز هر چه خواسته‌ام يك نگفته بر جا نیست
 ولی ادای سخن مشکل است و جانفرسا
 چو كلك من همه را نیز كلك گویا نیست !

۲۴۴۷ تهران



قفل طلا .

-۱-

سالها می‌رود که روز و شبم
جز بروی تو دیده‌بانی نیست
زنده‌ام بی تو، وین تو میدانم
که مرا بی تو زندگانی نیست

پیش من نیستی و دیده‌من
پیش خود ننگرد بجز تو تنی
لحظه‌ای از «تو» ، «من» جدا نشود
قصه کوتاه ، من توام تو منی

اینکه همراه شب رسیده ز راه
پیش من تادم سپیده دم است
هر شب اینجاست ، هر سحر اینجاست
این توئی - این چه چیزش از تو کم است ؟ !

هر کجا بیندم که تنهایم
میدود ، میدود برم ، خندان
چون بخندد ، سپیده می‌خندد
فرخ آن لب ، خجسته آن دندان

* این قفلهای ریز طلا برای اتصال دوسر دستبند و گردنبند و زنجیر ساعت مچی بکار می‌رود و کوبیا صنعت خاص شیراز است .

میکشد همچو کودکان از دست
مست و خندان ، کتابهایم را
میزند همچو موی خود برهم
- خواب اگر بود - خوابهایم را
-۲-

آنك از پشت پرده پیدا شد
آنهمه چین که خورده دامن او
ریخت بر بازوی چو یاس سپید
گیسوان زمشك خرمن او

مست ، خوشبوی ، شادمان ، خندان
همچو در فرودین سپیده دمی
بوستانی - شکفته ، شادی بخش ،
دیده از ابر نو بهار ، نمی

تافت - زانسان که پشت ابرتنك
ماه تابد - تنش ز پیرهنش
واشد - اما چنان که غنچه سرخ
واشود نرم ، صبحدم - دهنش

گفت : از جان من چه میخواهی ؟
گفتمش : هیچ - ماه من ! بنشین
گفت : گفتمی که من گناه کارم !
گفتمش : پس گناه من ! بنشین

گفت با خنده : من گناه توام ؟
 گفتم : آری - ولی گناه مراست !
 گر دلیل تو ، روی روشن تست
 همه جا نامه سیاه مراست !

من بر آنم که اینچنین که توئی
 گر خدا هم بکیش و رای من است
 فی المثل گر تو دوزخی باشی
 او اشارت کند که جای من است !

نرم خندید - گفתי از ته دل
 در شب وصل ، ماه میخندد !
 خنده ای گرم ، دلربا ، شیرین
 راست گفתי گناه میخندد !

گفت : آخر گناه من ؟ ! ... گفتم :
 هر چه خواهی ، ولی نه گردن تو !
 گفت : زانهایکی بگو بمثل
 گفتم : آن يك ؛ نگاه کردن تو !

باز خندید - خنده اش هرگز
 اینهمه مستی و فریب نداشت
 خنده اش ، گردنش ، رخس ، مویش
 هر که جز من ، دمی شکیب نداشت

حلقه شد روی شانه های سپید
گیسوی پرشکنج سرگم او
نرم تایید، زیر پرتو ماه
سینه همچو پشت قاقم او

لحظه ای - بیش از آنکه من خواهم -
دل، در آن چشم دل سیه لرزید
لمحه ای - همچو لذتی، کوتاه -
جانم از شادی گنه لرزید

گفت: بهره آمدم؟ - گفتم:
تا بگری برنج بردن من
گفت: برعکس گفتمش: ناچار
تا بخندی بجان سپردن من!

گفت: این هردو نیست، میدانی؟
جای دیداریمش از اینها نیست
ور دل عاشقان بیاید جست
عاشق من، دل تو تنها نیست

گفتم: آری، ولی بدیدن من
بر تو هر دیدنی روا نشود
گر دوا همچو زهر، تلخ بود
هر چه تلخ است کان دوا نشود!

ماه من ! هر که چنگ و دندان داشت
 شیر مرد افکن درنده نشد
 گرچه خفاش بال زد همه عمر
 باز هم بینوا پرنده نشد !

دیگران را پیای من مگذار
 گر نه مرهم نهی ، به تیر مزن
 آتش کینه تا نیفروزی
 باز انگشت کین بشیر مزن

کیست آنکس که عشق دشمن را
 در دل خویش پرورد همه عمر !
 با خیال بتی - که جانفرساست -
 روز و شب راه بسپرد ، همه عمر !

هیچ میخواهی از نخستین روز
 تاکنون ، هر کجا مرا دیدی
 یادت اندازم و بیاد آرم
 آنچه کردی و آنچه پوشیدی ؟

گفت : حاصل ؟ ... جواب دادم : هیچ
 آدمیزاد ، زنده از یاد است
 یاد - نزدیکتر بیا و بین -
 شیشه عمر آدمیزاد است !

آمد و روی شانه‌ام خم شد
 کرد از بوی گیسوان مستم
 دست من باکلید در خشکید
 بوی گل برد ، دامن از دستم

گفت : کو ؟ ... باز کن بینم چیست
 شیشهٔ عمر و زندگانی تو !
 خانهٔ میز ، چون تواند بود
 خانهٔ مستی و جوانی تو !

گفتم : افسوس ! روزگاری بود
 جای عشق من و جوانی من !
 گفت : امروز نیست ؟ - گفتم : هست
 قبر عشق است و زندگانی من !

اشك در دیدگان او غلطید
 جای خود پیش من کشید و نشست
 هرچه از خویشتن در آنجا یافت
 يك يك باز کرد و يك يك بست

بوی گل‌های خشك و كاغذها
 با دم صبح ، در هوا پیچید
 زیر طاق فلك ، اذان خروس
 باز پیچید و ناروا پیچید

خون شب ریخت روی دامن صبح
 کم کمك پرده سپیده درید
 هر کجا مرغی آشیانی داشت
 بال برزد ، ز آشیانه پرید !

-۳-

خسته ام - دوش تا سحر گوئی
 اشک بر گونه ها دویده مرا
 پشت دستم نشان دندانى است
 نرم ، گوئی بتی جویده مرا !

ریز - چون پشت ناخنى - بر من
 مانده قفلى و ، قفل بند بلاست
 گر عزیز است - زانکه تحفه اوست -
 باز قفل است ، گرچه قفل طلاست !

مقدمه

بقلم آقای عبدالرحمن فرامرزی

جمعی از سخن شناسان معتقدند که آقای حمیدی بدون استثناء
بزرگترین شعرای معاصر است و برخی از شیفته‌گان ایشان مدعی
هستند که از دوسه قرن باینطرف شاعری نظیر حمیدی نیامده
است. اگر تمام اینها را حمل بر مبالغه کنیم لااقل باید اقرار کنیم
که او از بزرگترین شعرای این عصر است.
این قصیده را که ذیلا چاپ میشود ایشان به مناسبت جشن هفتاد
سالگی یکی از استادان ساخته اند. کیهان - سال پنجم

کعبه

ای خانه دلها که خدا خانه شماست
تعظیم شما را، که شما قبله مائید
ما بت شکنان کانهمه بتها بشکستیم
يك بت نشکستیم و پرستیم و شماست
تائی نشناسیم شما را و از اینروی
افسوس خورانیم که با پشت دو تائید
هر چند دو تا گشته ز سنگینی ایام
با بار سبك مانده و یکتای قبائید
پرسند ز ما خلق - که سرمست چرایند -
کاندر پی این قوم خطا رفته چرایید !

اینان که برفتند چه بردند و چه کردند
 تا آنکه شما خود چه برید و چه نمائید
 آن ره که بفرجامش پیری و گدائی است
 زاغاز نیوئید، که فرجام گدائید
 بینید که کس پشت در بسته نباید
 در پشت در بسته شما نیز نباید
 و ر زانکه پیائید، بمانید و بینید
 فردا که در این ملک کجائیم و کجائید !
 يك بند نتانید گشودن ز پر مرغ
 دلتان خوش از این ژاژ که صد نکته گشائید !
 گیریم خرد نیز متاعی است گران سنگ
 دنبال متاعی که کساد است چه آئید
 با ما بنشینید و بگوئید و بخندید
 از روح بکاهید و بر تن بفزائید
 آن تازه لبك؛ خرمن گل؛ دختر پر ناز
 معنای هنرهاست، بر او نغمه سر آید
 وین برگ گل باز به از کهنه کتب را
 يك شب چو کتابی کهن از هم بر بایید
 هر جا که در آن جنگ مقامی، بنشینید
 هر جا که در آن زنگ متاعی، بزدائید

هر جا که کسی نیست، مئی هست، بنوشید
 هر جا که لبی هست، کسی نیست، بخائید
 آنرا که نه در خورد پرستش، پیرستید
 و آنرا که نه در خورد ستایش، بستائید
 زینره اگر آید و ترسید و بدزدید
 تاجشم گشائید، امیرید و کیائید
 و نه خوشی از اینکه حکمید و تهیدست
 معنای جنون است و بصورت حکمائید !



این مردم سر گشته ندانند و نگشتند
 در کشور معنی که امیر الامر اید
 بیچاره کسان بین که چه کوه نظر اند
 باور نکنند اینکه شما اصل بقائید
 وین شادی و این خوشی و این نعمت و این ناز
 از جود شما نیست و شما بحر عطاءید
 ای کاش که این برق شدی لختی خاموش
 تا چشم بدیدی که شما عین ضیائید*
 بیند بر این برق و نشینند در این کاخ
 غافل که شما منشاء این نور و بنائید*

وین برق و بنا تابشی از فکر شماست
 پس هم بنهٔ عسرت ، هم شمع سرائید
 هنگام طرب روشنی محفل انسید
 هنگام جدل ، آتش میدان و غائید
 در دست جهانگیران ، لغزنده سناید
 بر پیکر مهر و یان ، لرزنده قباغید
 بر گردن خصمان ، دم شمشیر نبردید
 در دامن یاران ، سپر رنج و بلاغید
 اندک خور و پرمایه و فرخنده و بشکوه
 آن مرغک افسانه ؛ آن مرغ همایید
 یک روز ، فریبا تر از نغمهٔ عشقید
 یک روز ، هیولاتر از دیوقضایید
 تکیه گاه موسی و گدازندهٔ فرعون
 پنهان چکنم قصه ؛ همان کهنه عصایید !
 تاریک نظراینهمه را دید و ندانست
 کاین صنع شماست و شما صنع خدایید
 مردم بگمانشان که شما خسته و پیرید
 غافل که بدین پیری ، از مرگ جدایید
 چون بادهٔ نایید و گرائید جواتر
 هر چند فز و تتر سوی پیری بگرائید

اینان همه درجوی جهان آب روانند
 و ندرتک این جوی ، شمار یگ بجائید
 پاینده چو گیتی زهنرهای شماست
 هر روز بمانید و همه سال بیایید

۲۵۸۸۲۵ تهران



دالان دوزخ

کلاغها همه سنگین و خسته ، ناله کنان
زدند بال و پریدند و دشت، تنها ماند
نشست بومی برشاخه ای و کردنگاه
بشاعری که در آن دشت تیره شبها ماند
پریده رنگ، در آن دورها، بدامن کوه
حزید روز بر آن برف و سینه مالان رفت
بروی شاخه درخشید چشم بوم از شوق
زجا پرید و بدنبال طعمه، نالان رفت
شب سیاه فرود آمد از کرانه کوه
نهیب باد بدنبال او غریو کشید
هوا بدیده من لوح قیر گونی گشت
که دست و هم بر آن صد هزار دیو کشید !
شب سیاه فراوان گذشته بود بمن
که عمر من همه الا شب سیاه نبود
ولی در آنهمه شبهای زشت قیر اندود
شبی چنین که در او گم شود نگاه نبود !

تن برهنه چون عاج دختری ازدور
 میان حجله، در آن تیره شب نمایان گشت
 ز چشم غولی، برقی جهید و شعله فکند
 بروی آن تن سیما بگون که عریان گشت !

فراز شاخ درخت شکسته، بر سر من
 دوباره برقی از چشم بوم رفته پرید
 صدای ناله گنجشکی آمد از آنجا
 که سینه اش را آن مرغ نا خجسته درید !

از آن صدای جگر کاه شوم و نعره باد
 چو آسیا ب سرم آسمان بتاب افتاد

ز سردی شب دیوانه، یا ز وحشت و خشم
 گریست چشمم، یا خیره گشت و آب افتاد !

بروشنائی دو چشم چون دو مشعل سرخ
 زبان شیر سیاهی بگرد لبها گشت
 دهان بهم زد و خمیازه ای کشید و بشست
 لبان ز خون گوزنی که مست و تنها گشت !

میان اشک، نگاهم بمادری افتاد
 که چشم کودک او زیر ناخن شیر است
 کشد غریو و بشیر آرزوی حمله کند
 ولی چگونه کند؟ دست و پا بزنجیر است !

میان شاخه بی برگ ، باز بر سر من
صدائی آمد و منقار بوم بر هم خورد
بروی مردم چشمم سگی گرسنه نشست
که با هزار دهان مغزو چشم آدم خورد !

ز جای جستم و نالیدم و غریوزدم
در آن سیاهی شب دستها تکان دادم
از این هیاهو ، ننگ پرندگان نپرید
از آن ، تنش بدم سنگ خونچکان دادم !

گشاده بال ، سرانجام ، زان درخت بلند
بیش پایم چون پنبه بر زمین افتاد
سپیده آمد و دیدم کزان نبرد دراز
شکسته گشتم و چینهام بر جبین افتاد !

میان پنجه خونین آن پرنده شوم
شکسته بود پروبال مرغ خسته من
از آن ، سیاهی شب ، چون شکست خنده صبح
نه خنده کرد ، نه پرزد ، دل شکسته من !

شب سیاه و سیاهی شب و پلیدی بوم
دریغ عمر که در این شب و جدال گذشت
مرا گمان که شبی بوده و دراز شبی
ولیک آینه داند که چند سال گذشت !

مقدمه

از شش هفت روز پیش از انشاء این قصیده ، جامعه فارغ التحصیل های دانش سرای عالی که نگارنده هم در آن زمان عضویت آنرا داشت برای احقاق برخی از حقوق خود اعتصاب کرد . این اعتصاب مصادف با وزارت دکتر شایگان و نخست وزیری قوام السلطنه بود . روز ۴۹ فروردین ۴۶ در تالار دانش سرای عالی که محل اجتماع فارغ التحصیل ها بود این قصیده خوانده شد .
دکتر مهدی حمیدی

ما و اعتصاب

بخواندم که ملکی بغم نانشیند
که خرّم در او مرد دانا نشیند
بر سوائی کشوری بس نماند
که در وی خردمند ، رسوا نشیند
چو فرخنده روز دیاری سر آید
نخستین خردمندش از پا نشیند
بزندان رود بسته ، بوزر جمهری
پس آنگاه ایوان کسرا نشیند !
از آن پیش کاید بشب روز ملکی
بچهر خرد گرد یلدا نشیند
چو خاشاک از تند بادی بجنبد
نخستین بچشمان بینا نشیند

شگفتا از این محشر دیو مردم
 که مردم کش و دیو آسا نشینند
 بکشتارگاه تن ناتوانان
 ز سختی چو غولی هیولا نشینند
 نه بهر اسد از ناله درد مندی
 نه از خنده آتشین وا نشینند
 بنوشد بهر بام خون از گلوئی
 بهر شام بارطل و مینا نشینند
 شکبیا چرا خفت باید بشهری
 که دروی خرد نا شکبیا نشینند
 همه روز ، دلخسته دانا گروهی
 بدردی ، در این تنگ مأوا نشینند
 نپرسند یکتن ز بالا نشینان
 که خلقی چرا باید اینجا نشینند !
 گروهی که چشم است روی خرد را
 چه باید بدین درجو اعما نشینند ؟
 بلی ، درد بیمار مردم نپرسد
 چو دجال جای مسیحا نشینند
 بلی ارج طاوس نادیده ماند
 چو خر پشه ای جای عنقا نشینند

بلی ، خون شود مشک در ناف آهو
 چو خس بر تر از مشک سارا نشیند
 نه خجالت برند از رخ مرد دانا
 که خجالت بر آن روی ، حاشا نشیند !
 نه ترسند از تیره شبهای کشور
 که بر صید خود بوم ، شبها نشیند !
 همه خوش که بر مسند امروز ماند
 همه خوش که بر صدر فردا نشیند
 ندانند بر صدر ماندن نیاید
 ز هر کس که بر صدر ، زیبا نشیند
 زند آتش فتنه عمدا بخلق
 که بر آتش فتنه عمدا نشیند
 نشیند بدلشان دم مرد دانا
 اگر خار بر سنگ خارا نشیند
 ز سرمستی جاه ، مستند و خرّم
 که خرّم همان مست و شیدا نشیند
 ترسند از خشم دریای ژرفی
 کز آن جنبش ژرف دریا نشیند
 نخواهند انجام کار وزیری
 که شش سال بردار بالا نشیند

بتخت وزارت نشستن چه حاصل؟
خوش آنکس که بر تخت دلها نشیند !



رفیق منا ! چون پیا ایستادی
مشین تا که این فتنه از پا نشیند
چه میترسی از بند و زنجیر زندان ؟
به بند و به زنجیر ، دانا نشیند !
درخت برومند آزاد گیها
بهر گوشه باید که از ما نشیند
بما باید این ملک آباد گردد
که دهقان بامید خرما نشیند
چو باید که دانا برد بار نادان
بزندان همان به که تنها نشیند
بدین خونبها مزد ننگین که تاند
که يك شب بعیش مهنا نشیند ؟
خوش آنکو چومن جای بی ارج خود را
سپارد بهر ناکسی تا نشیند
نه این گفته از بیم افلاس گویم
که افلاس دور از « من » و « ما » نشیند
کسی را بخلق نیازی نیفتد
که در چنگ ، کلاک گهر را نشیند

وليك از شكست تو اين يم دارم
 كه اسكندري جاى دارا نشيند
 دگر باره غارتگر تند خوئى
 بغارت بر اين خوان يغما نشيند
 بدانسان كه ديدى نفسيرى مردم
 بنسینه درون ، ناگوارا نشيند
 اگر ما نشينيم حق نا گرفته
 كجا حق در اين ملك بر جا نشيند ؟
 گريزيم چون ما ز غوغاى دزدان
 كجا بيزه زن پيش غوغا نشيند ؟
 چه ماند ز لشكر بدشت نبردى
 گر از ييم ، رستم ز هيچا نشيند ؟



چو اين گفتم ، اين نکته را نيز گويم
 اگر فتنه اى بر شود ، يا نشيند
 من از شايدگان اين خطا را ندانم
 كه او از خطاها مبرا نشيند
 يكى مرد پاك است وزان در وزيران
 سخنهاش كمتر بدلها نشيند !

مقدمه

ای از دست رفته عزیز که این مرثیه را بدین صورت بر اوراق
زمان یادگار گذاشته ای ! نمیدانم هیچکس بجز تو صدای دو
نذبۀ مخلوط را ، صدای يك عاشق بی معشوق و يك معشوق عزادار
را ، فریاد شاعری عشق گم کرده را توأم و مخلوط با ضجه معشوقی
که عزیزی را از دست داده است ، از این شعر میشنود ؟ !

کاش میتوانستم بر این مرثیه مقدمۀ روشنی بنویسم . - نمیدانم
هیچکس دانست که برای چه این کلمات را درهم فشردم و بر پیشانی
این شعر گره زدم ؟ اگر تو فهمیده باشی - و فهمیده ای - برای من
بس است . و آیا روزیکه این اوراق پراکنده شود کجاست و چه
میکنی ای سپیده دم خجسته که هیچ نغمه سرانی طلوع ترا لذت بخش تر
از من با هنگ نریخت ؛ زیرا هیچ کس شکوه زیبایی ترا بهتر از
من نشناخت ؟ و آیا هیچ ممکن است که بار دیگر - چنانکه بودی -
آقدر بمن نزدیک شوی که گرمی قشهای مشک آغین ترا بر گونه
های خود حس کنم و ضربان قلب و حش زده ترا درخ - اموشی
تاریکیهای راز پوش نیم شبان بشنوم ؟ ! بامید آتش ای آفتاب غروب !
و کسی چه میداند چه خواهد شد !

۴۴/۱/۴۰ - دکتر حمیدی

از دست رفته !

جای تو گل نهند و جای تو نیست
گل بجای تو جز هجای تو نیست
تو کجا گل کجا ، که بربل گل
هرگز و هیچ ، خنده های تو نیست
ای بهشت زدست رفته من
کلامی را بجز هوای تو نیست

برف دوم بهخانه تو نشست
 بر سر برف جای پای تو نیست
 تو ندانی چگونه وحشت زاست
 خانه‌ای کاندران صدای تو نیست
 وین سخن ، هر که دیده میداند !
 ورتو حرفی شنیده میداند !

جان پیرواز از تو میآمد
 بوی شیراز از تو میآمد
 سرونازی که خلق میشنوند
 بر سر ناز از تو میآمد
 در دل مرغ نغمه ساز چمن
 شوق آواز از تو میآمد
 عشق سر بسته بود سینه تو
 بوی این راز از تو میآمد
 لاجرم مرغ پر گرفته جان
 سوی تن باز از تو میآمد

ای بهشتی سرود یزدانی !
 این توئی درمزار پنهانی ؟
 بال ، پروانه سان ، و بال تو شد
 خصم جان- تو پر و بال تو شد

همچو عیسی بر آسمان رفتی
 اوج او مبداء زوال تو شد
 زنده، در آتش و هوا چه شدی ؟
 سنگ ، گریبان ز حسب حال تو شد !
 هیچکس مرده ترا نشناخت
 دوزخ من همین خیال تو شد
 روز بر من بسان سال گذشت
 پیرم اکنون که روز سال تو شد

کانه چه یکدم گرفته دامن تست
 هست سالی که گرد خرمن تست !
 بی تو، چون پاره جگر نخورم
 کاین جگر پاره ها خورد جگرم
 دخترت هر زمان دود گریان
 دامنم را کشد که کو پدرم
 پسرت نیمه شب جهد از خواب
 اشگریزان برد بسوی درم
 مادرت رو بد آستانه بروی
 که در اینجا نهاده پا پسرم
 چون زنت کودکان ببر گیرد
 روز گردد ز شب سیاه ترم

دیگر این خانه آنچه دانی نیست

قبر شد ، جای زندگانی نیست !

هر که یعقوب جست و پیرهنش

باید امروز جستجوی منش

باز یعقوب ، زانکه یوسف او

روزی آخر دمید جان بتنش

کیست تا جان من زمن گیرد

ببهای کلامی از دهنش

به ، چه فرخنده بود و جان افروز

پیش از این ، صبح و خنده بر چمنش

وه ، چه تاریك گشت و جانفرسا

پس از او ، آفتاب و سرزدنش

کاش او بود و آفتاب نبود

زود خوابید ، وقت خواب نبود !

یاد باد آن خجسته شبها ، یاد

که چمن خنده کرد و دل فریاد

ماه بر بام آسمان خندید

گل زمستی دهان بخنده گشاد

جوی مهتاب لابلای چمن

همچو آب روان بر اه افتاد

تو بباغ آمدی و پیش از تو
 باغبان مرده رسیدن داد
 بانگ نرم تو در هوا لغزید
 روی برگ بنفشه و شمشاد
 آنک آن شب، که دور نیست هنوز
 بیندش چشم و کور نیست هنوز !

دل زخاک تو گرچه بر نکنم
 میکنندم که موی سر نکنم
 میکشندم که شام شد برخیز
 چکنم دل زجان اگر نکنم
 رفتم و بی تو هیچ شب نشود
 که رخ خویش تا سحر نکنم
 گر چه دانه دگر نمی آئی
 چشم از حلقه های در نکنم
 سفر مرگ گرچه دشوار است
 من دگر دل از این سفر نکنم
 بر تو درهای باز اگر بستند
 بس در باز پیش من هستند !



مقدمه

در سفر اخیر شیراز آقای ساهی رئیس انجمن علمی تخت جمشید
یکشنبه نه روز نگارنده را بآن قصر دعوت کردند . این منظومه
یادگیری است از آن سفر و آن ضیافت که در دفتر یاد بود تخت جمشید
نوشته شده . دکتر حمیدی

در حجله عروسان کوه

در دفتر حیات تو ای کاخ سربلند !
هر کس بصفحه ای قلمی بر کشید و رفت
اما کسی بر از تو یا آشنا نبود
یازان اثر نماند - حدیثی شنید و رفت !

از سینه تو خوانم ای قصر ! قصه ها
دانم که سینه ات سند افتخار ماست
لیکن حدیث آنکه جهان بود و شاه تو
وینهم دلیل - باد گران ، کاین نه کار ماست

دل می تپد بسینه زرؤیای راز شب
کان شب برفت و راز بسینه نهان نبرد
وان راز را حکیم ندیده گرفت و گفت:
« جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد »

در بند آن نیم که بجا بود این عقاب ۱
 یونان اگر نبود و از آن پس عرب نبود
 در فکر آن شبم - که بدامان روزگار
 چیزی نبود اگر هوس نیمه شب نبود !

دنبال آن امید که بنیان این بناست
 هر سو دو اندم دل پر آرزوی مست
 چون بیندم بگوشه بام حرمسرای ۲
 گوید در نگ کن که همینجاست هر چه هست

من ایستاده بر سر این بام و روح من
 لغزیده سایه وار درون اطاقها
 لغزنده اندران - چو در آن سنگهای پاك -
 عکس خیال آنهمه سیمینه ساقها

نزدیک ما نشسته و نالد زمان زمان
 بوم هر اسناك ز وحشت پریده ای
 ما را باضطراب کسی بنگرد که دید
 دزدی درون خانه باجان خریده ای !

۱ - سرستون کدنه شده بزرگی است که بتنازگی از زیر خاکها در آمده .

۲ - قصری است که بمقیده کاوشگران خاص زنان در بار بوده .

برتخته سنگهای چو آئینه و بلور
گرد طلا دمیده غروب پریده رنگ
واندختر برهنه - که برتخته سنگ نیست -
در انتظار شب ؛ که دمد از درون سنگ

از گیسوان پر شکن نرم مشکبوی
بوی گناه عشق بر آید زخانه ها
زان آتش هوس که بهر گوشه کشته شد
چون شب رسد ، هنوز بر آید زبانه ها

داند خدا که این لبه نرم پلکان
دامان دلفریب چه گلها مکیده است
یا پیشتر از آنکه بر آن اشک و خون چکد
دیگر چه چیز ، نیمه شبها چکیده است !

شامی ، دویده سردی این پایه ها که هست
در تنگنای وصل ، در آن شانه ها که نیست
زان پس بریده گشته سر دایه ای زتن
تا داند آنچه دید ، حدیثی نگفتنی است !

آن چشمها - که مانده از آن چشمخانه ها *
زان که بوده است و در اینجا چه دیده است !
با بیم یا امید ، شب و روز و روز و شب
آن قلبها کجاست که اینجا تپیده است !

* اشاره با سبکلت ها و ججه هائی است که در تابوت های سفالین بدست آمد
و فعلا در موزه تخت جمشید است .

آن پرده ها - که سوخته هایش هنوز هست
 وان کله ها که نیست مگر استخوان خشک
 اینجا شبی بدست نگاری کشیده روی
 وانجا شبی بیای امیدی فشانده مشک !

کو پنجه چو عاجی کان پرده را گرفت
 وان برهنه تنی که پس پرده ناز ریخت ؟ !
 کو گیسوئی که حلقه زد و تا کمر رسید
 در پای شاه شاهان عمر دراز ریخت ؟ !

یکروز بیگمان بسم اسب پادشاه
 در پیش هر که بود ، بزد بوسه قیصری
 یکشب ، بدانزمان که کسی نیست غیر شب
 صد بوسه داد شاه پاهای دختری !

این قصر و هر چه هست بگیتی - بچشم من -
 آباد یا خراب ، زمست پریشی است
 روزی بیاد خنده ماهی بر آمده است
 شامی بعشق خنده شوخی در آتشی است !

* اشاره به پرده ها و طنابهای نیمه سوزی است که الان در موزه تخت جمشید وجود است .

من غرق این خیالم و بانگ کلاغها
 پیچدمیان کوه و خروشد که شب رسید
 خورشید را بدامن مغرب پریده رنگ
 بینم چو روز شرق که جانش بلب رسید!

۲۵ ر ۲۴ ر ۳ تخت جمشید



بلای معلمی !

صبح است و گاه شادی و هنگام خرّ می
شب از چمن گذشته و ، گلبرگ شبنمی
آواز خوان چکاو خوش آهنگ در هوا
گیسو کشان بنفشه سر مست ، بر زمی *
ریزد نسیم گل زدهان سپیده دم
بر کوهسار شادی و بردشت خرّ می
گسترده مهر ، جامه زرین به تیغ کوه
فرخنده کرده باغ بفرخنده متمدنی
خرّم کسی که شادی این صبح زان اوست
وزتاب مهر ، نیست چو من بخاطرش غمی
گامی زند بمستی و آزادی و امید
وز دیو بچگان نبرد رنج همدمی
دو مرگ بود آنچه مرا پیر کرد و کشت
بیداد عشق بود و بلای معلمی
گر بستمی به تربیت سگ میان خویش
به بود تا تربیت نسل آدمی

* مخفف زمین است

سگت مردمی بسر برد و آشنا شود
 و ز آدمی نیاید جز نیش کژدمی
 در کشوری که این ثمردانش است و علم
 پیداست کاندیار کجایست و مردمی
 نفرین بر آن کسی که در این ره چومن برد
 ز جری بدین گرانی و اجری بدین کمی !

۲۳۱۱۷ تهران



بیرق ایران

بر بام شرکت نفت !

۱

شعله‌ور ، سوزان ، چون آتش ، گرم
گرمتر از همه تابستانها
نور خورشید بصحرا می تافت
در دل کوره نخلستانها

بر لب رود ، چو دریای طلا
غلط میخورد نیستان از دور
لابلای نی ، چون آتش تیز
شعله ها میزد سرچشمه نور

شاد و سرمست و کف آورده بلب
مژده می برد بدریا کارون
که سحر کشتی دریا سالار
گشت از باد بدریا وارون

لشکر موسی از آب گذشت
قوم فرعون فرو رفت به نیل
آخراز کجروی پیل زمان
مات شد بر لب دریا « چرچیل »

جوش میزد بدل کارون آب
در لب کارون خلقی جوشان
بود پیدا شغب رستاخیز
در دل مقبره خاموشان !

لب پرازهلهله ، جان پرفریاد
چشمها بر سر باعی نگران
که بر آن بیرق ایران میکوفت
دست چرب و خشن کارگران
اشکها از خوشی و شادی و شور
گشته بر گونه مردان جاری
بانگ میزاری از « شرکت نفت »
رفته زیر افق زنگاری

رزمناوی خشن و خیره و مست
آمده، بر لب دریا مانده
کس نمیدیشد از کینه و قهر
که کنون غرق شده، یا مانده !

خشم صد ساله چو دریای گران
کف نشسته بلب ایرانی
ناو، ای ناو سیاه بخت ! بدان
خشمگین دریا ، شب طوفانی !

دمدم غرّش يك دريا خلق
گشته بامشت گره کرده بلند
شهر چوَن شیر بخود می پیچید
حذر از شیر در افتاده ببند

راست گفتی که همه «آبادان»
نمّت و باروت بهم ریخته است
جنگک اینجاست که گر نعره زند
صلح از عالم بگریخته است !

II

خون بجوش آمده ، اما آرام
کار گرها همه بر میگشتند
چون بفرمان «مصدق» شب و روز
دور از فتنه و شرمیگشتند

«مکی» امروز بایشان گفته است
که بپایند و زجا در نروند
زاتش حیلۀ بیداد گران
هر چه جوشد دلشان ، سر نروند

نکند کار گری خشم آگین
سر کشد بیهده از فرمانی
یا کند جنگ و جدالی بر پا
که شود پیرهن عثمانی !

از قضا کارگری بر سر کار
 هر چه کوشید کمی دیر رسید
 کار فرمای فرومایه پست
 خشمگین آمد و چون شیر رسید

گفت : دیوانه کجا بودی ؟ - گفت :
 روی این بام و ترا میدیدم
 گفت : بر بام چه میکردی ؟ - گفت :
 میرق ایران میکوبیدم

گفت : ز آنکار خوشتر آمد ؟ گفت :
 هر چه پنداری از آن بیشترك
 گفت : این کار تو هم اینجا ماند !
 شانه انداخت ؛ که یعنی بدرك !

چهره لندنی دیوانه
 گشت چون آهن تابیده کبود
 سیلی سختی بنواخت بر او
 که دل کارگران شد پر دود

بانگ برخاست ز هرسو که بزن
 بیم از این احمق حمال مکن
 بزنش ، ما همه دنبال تو ایم
 نام يك ملك لجن مال مکن !

کارگر آنطرف روی گرفت
 که بزن باز ، که بازت نزنم
 «مکی» امروز نگفته است بزن
 خشم خود گر نخورم چون تو زنم !



آفرین بر تو توانا مردی
 که خوری سیلی و سیلی نرزی
 و ندر آن دم که خدا نیست بیاد
 باز در یاد و هوای وطنی !

غم مخور زانکه دگر دیر نماند
 کارزوی تو بر آورده شود
 وین سگ سفله که شیر فلک است
 سگ این کاخ و سرا پرده شود !

بر مرگ رشید یاسمی

باغ ، امسال ، برگ و بار نداشت
هیچ سالی چنین بهار نداشت
گل بخندید و نو بهار نبود
باغ بشکفت و غیر خار نداشت
باد ، یکچند گل زبستان برد
بوستان دید ، صد هزار نداشت
شیر گردون شکار خوبی کرد
سالها اینچنین شکار نداشت
نظم ، جان داد و غیر جان دادن
چاره‌ای در غم « بهار » نداشت
نثر ، خود کشت و بی « هدایت » هم
راهی الای اتبحار نداشت
رفت دنبال نثر و نظم ، رشید
که جز این در جهان شعار نداشت
در دل خاکها غبار گرفت
آن دلی کز حسد غبار نداشت

ای رشید عزیز من که هنوز
 روی تو رنگی ازمزار نداشت
 زود کردی سفر ، که شهر سخن
 چون تو بسیار شهر یار نداشت
 هر چه اندیشه میکنم با خود
 مرگ ، درخانه تو بار نداشت
 تازی از موی تو سپید نبود
 ماهی ، از بوسه تو عار نداشت
 کس چه داند ! بسا دلا که هنوز
 بر سر عشق تو قرار نداشت
 کار مرگ تو ، هیچ جز این نیست
 که جهان کارش اعتبار نداشت
 بر تو نالید نثر و بود سزا
 زانکه کس چون تواس بکار نداشت
 بر تو گرید شعر و حق با اوست
 که کسی چون تو حقگزار نداشت
 داشت ، دوشینه دفتر مسعود
 اشک و آهی که در حصار نداشت *
 دل من ناله ها شنید از وی
 کاینچنان ناله انتظار نداشت

مرثیت های او بمرگ رشید ۱
 هیچ آنمایه بانگ زار نداشت
 داغ سید حسن بسینه او ۲
 هرگز این شعله و شرار نداشت
 خوار نگرفت هیچ ، مرگ ترا
 هرکسی نظم و نثر ، خوار نداشت
 بر تو گریم از آنکه ملک سخن
 چون تو بس مرد نامدار نداشت
 برهنر گریه هاکنم که هنر
 چون تو فرزندی شمار نداشت
 دستیار سخن شما بودید
 چشم واکرد و دستیار نداشت
 بیتی آرم بمرگت از مسعود
 کانچنان بیت شاهوار نداشت :
 « ماتم روزگار داشته ام »
 « که دگر چون تو روزگار نداشت »
 ورنه گریه بمرگ تو نه سزا است
 زآنکه کس عمر پایدار نداشت

۱- رشیدالدین نام پسر مسعود سعد است که پدرش مسعود بمرگ او مرثیه ساخته .

۲- سید حسن غزنوی از شعرای معاصر مسعود است که مسعود بمرگ او مرثیه گفته .

گریه بر این دیار باید کرد
 که تنی، فکر این دیار نداشت
 کس در این باغ، شاخ نو ننشاند
 کس در این کشت، روی کار نداشت
 لاجرم هر بزرگی از وی رفت
 جانشین بزرگوار نداشت !
 وای بر جنگلی که هر کهنش
 شاخه‌ای تازه در کنار نداشت !

۳۰ ر ۲۶ ر ۳۰ تهران



قیافه اقلیت و دولت

از پشت رادیو

آؤ ... آقایان ... آقایان ... اج ...

اج ... اجازه بدهید ... آقایان !

مجلس است اینجا ... مجلس ... مج ... لس

نیست : ... غوغا ... این ... این جا ... شایان !

☆☆☆

این «مصدق» بود ؟ ! این مجلس بود ؟ !

خیره شد چشمم ، لرزید تنم !

تکه نان بگلویم پیچید

زهر شد زهر ، غذا در دهنم !

☆☆☆

آؤ ... اج ... آؤ ... اجا ... آقا ... اج ...

حرف را عربده های برّید

مجلس آنروز چو يك گله شیر

بر رئیس الوزرا می غرّید !

نعره‌ای از وسط عریده‌ها
 پخش میشد که : هنوزت بس نیست ؟!
 تو نبودى که بمردم گفتى
 مجلس آنجاست ، در اینجا کس نیست ؟!

مجلس آنجاست ؛ بهارستان است !
 پس برو آنجا فریاد بزن
 تو که میگفتى این مجلس نیست
 هر کجا هست برو داد بزن !

نالاه‌ای جست در این طوفانها
 چون بریده نفس محترى
 که در این ... مجلس ... تا این ... غوغاست
 بنده ... را ... نیست ... کلام ... دگرى !

— به جهنم ، به جهنم ، بهتر
 منت آوردم با خواهشها !
 برو آنجا که عرب نى انداخت
 نطق کن در بر چاقو کشها !



باز هم فردا هر خوش خبرى
 نعره‌ها زد که گه خنثن نیست
 چون اقلیت این مجلس را
 هیچ یارای سخن گفتن نیست !



انگلستان بلا دیده هنوز
 به خیالش که جهان در خواب است
 وز اقلیت بیچاره ما
 سرخوش از عو و درم هتاب است !

۳۰ ر ۱۰ ر ۱ تهران



پانزده قطعه
از
طشتم سگسته

روز گذشته

روز گذشته خسته و نالان زپیش کوه
رنگ پریده بارخ چون زعفران گذشت
فرسوده از گرانی بازی که میکشید
آهسته همچو مور بکوه گران گذشت
لغزید و نرم رفت و زرفتن نایستاد
چون شبروی که نیمه شب از کاروان گذشت
در پشتواره اش که جهانی متاع بود
من دیدم آنچه از همه چشمی نهان گذشت
رنگ گل و نشاط جوانی و شور عشق
پنهان نهفته بود و ز صحرا عیان گذشت
میگفت پشتواره پر مشک و پر گلش
کز نهب گلبن آمد و از گلستان گذشت
چین دگر بچهره درماندگان گذاشت
بار دگر ز غارت سیمین بران گذشت
پر بود دامنش ز ورقهای عمر خلق
چون باد بهمنی که بشاخ خزان گذشت

زیبائی و شکوه جهانی بدوش خویش
 آسان کشیده بود و بسختی از آن گذشت
 من عمر خویش دیدم و بشناختم که او
 سی سال راء من زد و اندر امان گذشت
 بود از فسون او که غم پیریم رسید
 هست از فریب او که امید جوان گذشت
 دامن او گرفتم و برداشتم خروش
 با سوزشی که آتش آن زاسمان گذشت
 کای دزد خیره چشم ! خدارا ، دمی بپای
 کز آنچه میبری نه بآسان توان گذشت
 عمر من است و عمر جهانی بدوش تو
 آهسته تر ، که باتو درنگ زمان گذشت
 زین پشته های پر گل و سنبل که میبری
 بس رنگ گل که از رخ چون ارغوان گذشت
 هر جا گلی شکفته خزان دید ، از تو دید
 کز حیلۀ تو مهر نماند و ابان گذشت
 بس جعد چون شبه که زگشت تو شد سپید
 بس مرغ جان که پر زد و از آشیان گذشت
 طومار عمر خلق چه پیچی بپای جور ؟
 سودی نبرد آنکه براه زیان گذشت !

خندید روز و گفت که ما هر دو رهرویم
 جنبش زتیر نیست اگر از کمان گذشت
 بر ما گمان هر زگی ورهزنی خطاست
 بیچاره آنکسیکه ز ما بد گمان گذشت
 ما نردبان غرقه دنیای دیگریم
 بر بام شد هر آنکه از این نردبان گذشت
 دانا ز راه مرگ تترسد؛ که راه مرگ
 پیچید و ازدوقید زمان و مکان گذشت
 یا از میان هستی جاوید سر کشید
 یا در میان نیستی جاودان گذشت
 فرخ کسیکه بود و چو من تیرگی زدود
 با روشنی بزاد و بدو از میان گذشت
 این گفت و جان سپرد و شباهنگ ناله کرد
 فریاد زد که : روز دگر از جهان گذشت !

۲۹۰۱۰۲۳ تهران



بیشه

موج زنان همچو پرندی سپید
مانده سپیده دم بر روی شب
ریخته بر گردن سیمین صبح
تیرگی خرمن گیسوی شب

هست هویدا شبجی زانچه هست
روشنی آمیخته با تیرگی
این يك ، هر لحظه شود ناتوان
آن يك هر لحظه کند چیرگی

يك دوسه اختر که ز چشمان شب
از مرثه صبحدم آویخته
چون دوسه یاقوت درخشان سرخ
غلت زنان در ته جو ریخته

باد نهان گشته بیرگ چنار
چنگ فرو برده بگیسوی بید
عمدا بوئیده و بالا زده
دامن بید از بر زانوی بید

خون شفق ریخته در موج آب
 رد شده از زیر پرغازها
 نرم تکان خورده جگنهای خشک
 خواننده بزیر و بم آوازاها

کبک دری وقت سحر تا بصبح
 صدره بر دشت شیبخون زده
 چنگ زده خرمن دهقان باز
 پنجه پا در قدح خون زده

گاه از آن دور؛ از آن دور دست
 لکه ای از ابر هویدا شود
 پیچد و پیش آید و ریزد بآب
 صدها مرغابی پیدا شود!

آب، نخست ابرو درهم کشد
 تند پراکنده شود در هوا
 دردهن خشم برد زان سپس
 تا گلوئی مرغک فرمانروا

موج زند آنگه بر سطح آب
 سرخ، هزاران دهن وا شده
 باد بصیاد برد نرم نرم
 قصه آن گوشه غوغا شده

آورد از جنبش مرگی نشان
 خم شدن نرم جگن های پیر
 شعله ای از دور درخشد چو برق
 وز دهن شعله جهد بانگ تیر

سگک بشنا افتد و چوپان دود
 کوه کشد عربده چون پیل مست
 بال زند کبکک و پیرد عقاب
 خار کنکک تیشه اش افتد زدست

خر گوش از خواب جهد ناگهان
 گیج و بلا دیده بصحرا شود
 جست زنان از ره پنهان و دور
 در دهن تیر هویدا شود !

باد فرو پیچد در بیشه زار
 همه مه ای نرم و گوارا کند
 کبکک گریزان شده از پیش تیر
 قهقهه در سینه خارا کند

چلچله ای تندتر از گشت چشم
 سینه کشان آید از سوی ده
 در بر چوپانکک عاشق برد
 گوئی پیغام ، زبانوی ده !

کم کم بیدار شود چشم ناز
 بال زند کم کم پروانه ای
 گردد اندر بی قوت و غذا
 چرخ زنان سرها بر لانه ای

چشمه خورشید بریزد بابر
 موج در آن پرده ناز افکند
 روی چمن هر علف کوتاهی
 ناز کند ؛ سایه دراز افکند

محو شود چهره تاریک شب
 رقص کند نور زبالا و پست
 مهر ز کوه آمده ، افتد بآب
 فرخ آنجا که دو خورشید هست !

۲۴۴۲۸ تهران



از آنجا که بر میگشتی

چو بر میگشتی از آنجا که دانم
نبودم من - تو از من یاد کردی ؟
نگاهی کنجکاو و روشنی بخش
در آن تاریکی بیداد کردی ؟

گذشت از خاطرت یک لحظه این فکر
که امشب از چه دنبالم نیامد ؟
چرا سوی قفس ترسان و لرزان
شتابان ، مرغ بی بالم نیامد ؟

بتاریکی کسی چون پشت آمد
نگفتی اوست ، در این گفتگو نیست ؟
چو پشت آمد و از پهلویت رفت
نگفتی در دلت افسوس ، او نیست ؟

خبر داری که در آن لحظه از دور
بچشم روح میدیدم برویت ؟
اگر آنجا نمیدیدی تنم را
دلم پرمیزد و میکرد بویت ؟

در آن سنجاب نرم عافیت سوز
 نیسچیدی تن چون قاقم خویش ؟!
 نیمفشاندی دو باری از پی ناز
 بدو سو گیسوی سرد در گم خویش ؟!

چو آن باد سبکسر نعره برداشت
 نگفتی زیر لب آهسته : سرد است ؟
 چو آن خاشاکها چرخید بر خاک
 نبستی دید گانت را که گرد است ؟!

چو بر هم زد نسیمی گیسوانت
 نرنجیدی ؟ جبین در هم نکردی ؟!
 چو آن طفل گدا در کوچه نالید
 نترسیدی ؟ چو آه و رم نکردی ؟!

نخستین چند گامی ره رفتی ؟
 چو رفتی چند گامی ، بر نگشتی ؟!
 پیشیزی چند در دستش نکردی ؟
 چو برگشتی بچشم تر نگشتی ؟!

در اینجا ناگهان در ابر تاریک
 مرا غمگین و سرگردان ندیدی ؟!
 پس آنکه در هلال مه که تایید
 دگر بارم خوش و خندان ندیدی ؟!

ندیدی هیچ آنشب را که مهتاب
 بصحرا بر سر و روی تو پیچید؟!
 نسیم دلکشی از دامن دشت
 بگردن حلقه موی تو پیچید!؟

بدان پیراهن نارنجی ناز
 در اینجا ناگهان یادت نیفتاد؟!
 دو چشم جادوی آکنده از عشق
 خجل بر روی استادت نیفتاد!؟

کتاب و دفتر و میز و معلم
 دمی پیشت در این رؤیا نلرزید؟!
 میان قطره اشکی به چشمت
 زمین چون ابر در دریا نلرزید!؟

در اینجا چهره شوم پدر را
 با کراهی فزون از دل نراندی!؟
 زیاده شوی، بر رخسار غمناک
 سرشکی تلخ و بی حاصل نراندی!؟

در اینجا با صدای در، دو گلچهر
 درون با جیغ و فریادت نبردند!؟
 بدان لبخندهای کودکانه
 غم ایام از بادت نبردند!؟



کنون با این نشانها باورت هست
 که هر جا بوده‌ای بی ما نبودی؟!
 چو برگشتی فلان شب از فلان جای
 تنی بودی ولی تنها نبودی!؟

۲۵۰۱۰۲۹ تهران



در آغوش شب

۱

در آغوش شب و در پرتو ماه
سراسر کوه و صحرا رفته در خواب
نه آوای سگی ، نه بانگ مرغی
همه جنبندگان افتاده از تاب

بیمش چشم تا آنجا که پیداست
فروغ سیمگون ماهتاب است
بسان اشتری ماند تن کوه
که زیر پشته های برف خواب است

بجز خاموشی و مهتاب و سرما
تنی دیگر در این صحرا نمانده
من و اوئیم و در این دشت خاموش
کسی غیر از خدا با ما نمانده

نسیمی سرد میآید از آن دور
بمستی می تکاند دامنش را
کیودی میدهد با سردی خویش
رخ چون آفتاب روشنش را

من از آن چهره مهتاب مانند
 چه پرسشها که در مهتاب دارم
 چه پاسخهای شیرینی که هر شام
 زلبهای گلی شاداب دارم

از او دوشینه پرسیدم که ای ماه !
 چرا ده سال نا شادم نشاندی ؟
 و گریه با یاد من بودی شب و روز
 چرا يك عمر بر بادم نشاندی ؟

تتر سیدی که در پیش خداوند
 شبی نزدیک ، دامن تو گیرم ؟
 در آنجا - هیچ اگر جایست آنجا -
 چو آتش بر تن و جان تو گیرم ؟!

تتر سیدم - بمن گستاخ گوید
 که با این پاکی دامن چه ترسم ؟
 تو میدانی گناه از دیگری بود
 گناه دیگری را من چه ترسم ؟

اگر ده سال تو خون گریه کردی
 نه من در بستر راحت غنودم
 و گریه يك لحظه بی یادم نماندی
 نینداری که بی یاد تو بودم

بگو : غیر از تو هرگز شاعری بود
 که با محبوب خود دشنام گوید ؟
 چو من معشوق پاك بیغشی را
 بد و هر جائی و بدنام گوید ؟

تو میدانی که از آن ناسزا ها
 چو میخواندم دل من ساد میشد ؟
 زبند منت ناکامی تو
 زمانی گردنم آزاد میشد ؟

من از این گفته ها میخندم ازوی
 که ای شهلای افسونگر چه مستی !
 چه زیبائی ، چه دلداری ، چه شوخی
 چه سرتا پا گلی ، چه خود پرستی !

اگر جز ناسزا میگفتم آنروز
 چه الفت بود جانم را بهجانت ؟
 و گر با رفتنت آرام بودم
 چه فرقی داشتم با دشمنانت ؟

☆☆☆

در اینجا چشم من در پرتو ماه
 رخی بیند که پندارد بچین است
 و ز آن مژگان که بر آن گونه خفته است
 چنان خواند که لختی شرمگین است

بیرم حرف و با صد شوخی و ناز
 بسر مستی بخندانم لبش را
 بروی شانه ها بگذارمش دست
 بیویم گیسوان چون شبش را

بخوان - میگویدم - فریاد از این عشق
 که در این شعرها هنگامه کرده است !
 چو من میخواندم آتش میگرفتم
 مگر آتش میان نامه کرده است !

چنین میگوید و میخواند آنگاه
 « گریبان را بدرم تا بدامن » ☆
 رخس میبوسم و میگویم ای ماه
 « که اخترها نمیسازند با من » ☆

||

بروی پرده انگشتان چنگی
 پیای لغزشی جانبخش میکرد
 از آن لغزش، دم عیسای مریم
 پیام آسمانها بخش میکرد

همه شب ، نیمه شبها ، سالها بود
 که این آوازی آمد از این بام
 تو گفتی عاشقی با قدرت چنگ
 رخ معشوق میخواست ز ایام

همه نیروی عشقی آسمانی
 ز قعر روح میریزد بانگشت
 بسوز سینه مینالد بیزدان
 که ای بیرحم سنگین دل ! مرا گشت

نمیدانست کس کاین دست چالاک
 چه سوزان آتشی در مشت دارد
 وای میگفت با خود هر که میدید
 نمیرد آنکه این انگشت دارد !

در این ناکامی و هجران همه عمر
 ز عشق آموخت سحر و درنوا ریخت
 ز معشوقی فریبا شهرت و سوز
 گرفت و نغمه کرد و در هوا ریخت

شب و روز آمد و روز و شب آمد
 نه از روزش نه از شامش خبر بود
 دمی زین خواب سنگین گشت بیدار
 که بر در زد کسی - او پشت در بود !



سرا پا جان « بتهوفن » بلرزید
 تو گفتی پای تا سر تار چنگ است
 نمیدانست بیدار است یا خواب
 زمان آشتی یا گاه جنگ است !

دلش فریاد زد ، قلبش فرو ریخت
 دهان وا کرد ، حرفی در نیامد
 دمی لرزید ، پس افتاد بیهوش
 از آن دریا خروشی بر نیامد

نشست آن آفتاب زندگی بخش
 نهاد از مهر بر زانو سرش را
 بلب نزدیک برد و بوسه زد گرم
 سرانگشتان مستی پرورش را

در آن چین و شکنهای جبین دید
 ز عشق خویش سوزی جاودانی
 زبانگ قلب او در یادش آمد
 نهیب تند آن آتشفشانی

زد و چشمه ش دو مروارید غلطان
 بروی گونه ها آهسته لغزید
 چو دو شبنم بچهر خسته افتاد
 بر آن گلبرگ زرد خسته لغزید

در این هنگام چشم نغمه پرداز
 به حیرت بازگشت و خیرگی کرد
 سبک بر جست و زین رویای جانبخش
 جهان در پیش چشمش تیرگی کرد

توئی؟ - آشفته و مبهوت نالید
 توئی آرام جان؟! - اما چه دیر است!
 دو چشمش پر ز اشک و چنگ درموی
 که اینها را بین، همرنگ شیر است!

چه ییگاه آمدی، افسوس، افسوس
 که دیگر عمر پرمحنت تمام است!
 تو مهبابی و برمن تابی امروز
 کجا خورشید عمر من بیام است!

بدین گفتار، شهر آشوب سرمست
 گرفتش تنگ، همچون جان در آغوش
 که روز دیدن، امروز است ایمرد!
 که آهنگ تو میبچد بهر گوش

پنداری که این معشوق دلخواه
 باشک و ناله ها یادت نمیکرد
 بعشقت روز و شب میسوخت، اما
 اگر میآمد استادت نمیکرد!

ز پشت شیشه ها تاییده مهتاب
 برؤیای من و بر بستر من
 نه بیدارم ، نه هیچم میبرد خواب
 جهان میچرخد از غم بر سر من

ز آوای شباهنگی از آن دور
 میان آن بیابانم که بودم
 پیش کوهسار مانده در برف
 بر آن ماه تابانم که بودم

نمیدانم چرا پنهان زهر چشم
 نهانی شرمسارم از زن خویش
 چرا گاه گاه بر میخیزم از جای
 که بینم دختر سیمین تن خویش!

بدان مرد مسافر مانم امشب
 که هم در خانه ، هم از خانه دورم!
 نگاهم معنی هجران گرفته است
 نمیدانم بخوابم یا بگورم!

اگر شرم از زنی دارم بدین عشق
 خدا را شکر ، شرم دیگری نیست
 من و آن ماه را الای دیدار
 چو دیگر عاشقان سر و سری نیست

دلم که گاه می لرزد زشادی
 که باخویشش پس از ده سال دیدم
 که آنجا بردمش ، آنجا مرا برد
 که این را گفتم و آنرا شنیدم :

«نمیدانم چه کردم که چون شمع»
 «ز سرمیسوزم امشب تا پیا من *»
 «پس از مرگم ز خاکم گرتو خواهند»
 «خروشی تند برخیزد که هامن *»

☆☆☆

ز گشت اختران در چرخ پیداست
 که کم کم عمر شب پایان گرفته است
 نرفتم خواب و میدانم که تا صبح
 بت من همچو من خوابی نرفته است !

۱۳۳۱/۲۹ تهران

* این دو بیت از قصیده ای است زیر عنوان «در بستر بیماری» در اشک معشوق و مطلع آن هم در همین منظومه نقل شد .

صله شعر

دوش بدو گفتم کای دلفریب
کو صله آنهمه اشعار من ؟
یا عوض آنهمه گوهر که ریخت
بر سر تو طبع گهربار من ؟

خیره بمن دید و به لبخند گفت :
فحش بمن دادی و خواهی صله ؟ !
وای چه بیشرمند این شاعران
پر طمع و پر دل و پر حوصله !

گفتم اگر بودی و بودم اگر
دوره محمود - شه غزنوی -
دیدم و میدیدی آنروز را
کز ته دل چون سوی من بگروی

داشتم آنروز بسی گنج و کاخ
سیم وزر ده دهی و صد صدی
پیشم هر روز بیار آمدند
عنصری و فرخی و عسجدی

لیکن امروز چه بینی مرا ؟
 مردی بینی که سرو پاش نیست !
 نیک ندانی که چو گیرد قلم
 در همه اعصار یکی تاش نیست !

مردم ، امروز ندانند هیچ
 قیمت عشق و سخن و شاعری
 باز میان همه خلق ، تو
 زهره من ؛ ای بسخن مشتری !

سخت تکان خورد ز گفتار من
 گفتی بارید برویش بلا
 گفت : چه میخواهی پاداش شعر ؟
 گفتم : چون مردم دیگر طلا

گفت : طلا از من خواهی کنون ؟
 خانه من دانی در گاه نیست !
 گفتم : لیک آنچه طلا پیش تو است
 در همه ایوان شهنشاه نیست !

اینکه فرو ریخته بر دوش تو
 بر ز بردوش تو بار بلاست
 گرش دمی بر لب شاعر نهی
 شاد شود ، حاصل شعرش طلاست !

چون بشنید این سخن دلربا
 پیش لبم گیسوی چون زر گرفت
 چهره من رفت در آن تارموی
 جایزه شعر زدلبیر گرفت !

۱۷ ر ۱۱ ر ۲۹ تهران



پس از معشوق

امشب بیاد او بگردم جای او
گویم سخن با منزل و مأوای او
مانند شاعرهای عهد بادیه
با یاد او از اشک شویم جای او
تحسین کنم بر چهره زیبای وی
نفرین کنم بر کینه بابای او
روزی خدا گرتیغ من برآکند
برداگر نائی، بیرد نای او
رسوای خلقی کرد جان پاک من
تازنده ام سوزم دل رسوای او
بازی گرفت این آتش سوزنده را
آتش ردم بر خرمن سودای او
چشم وی است و دوزخ جانکاه من
کلک من است و لرزش اعضای او
با خود نگفت ار آتشی بروی زنم
افتد بجان دخترم آتای او

آتش گرفت از کینه او عمر من
 عمر من و عمر مه رعناى او
 گر عشق خود قربان آن مجنون کنم
 چون بگذرم از محنت لیلاى او؟
 سیری ندارم هیچ زاشامیدنش
 میمیرم از این رنج استسقای او
 گردست من از دامنش کوتاه شود
 پیوسته گیرم دامن صحرای او
 اینجاست آنجائی که دیشب ایستاد
 این جای پای اوست، اینهم پای او
 می بینمش در پیش چشم و میبرم
 از سنگ صحرا بوی روح افزای او
 این روی او، این موی او، این بوی او
 این چشم او، این چشم گوهرزای او
 این درسیاهی های شب آهنگ او
 این در سپیدیهای مه، آوای او
 اینجاست آنجائی که از لغزیدنی
 خم شد بروی دست من بالای او
 اینجاست آنجائی که از سرهای شب
 لرزید روی شانه ها موهای او

اینجاست آنجائی که ترشد عکس من
 در اشك او، در زر گس شهلای او
 امشب میان جلگه ها غوغا کنم
 تا بشنوم از بادها غوغای او
 آنکس که بیدار است هر شب تا سحر
 چشم من است و چشم شب پیمای او
 گر روی او در چشم من پیدا نشد
 پنهان نمیگردد ز من رؤیای او



ای اختر سوزان که از دامن شب
 میتابی اکنون بر رخ زیبای او
 با او بگو گر میتوانی حال من
 با من بگو گر میتوانی رای او
 نه تو کجا سودای من دانی، کجا
 کز عشق محرومی و از صفرای او
 در عشق او آنکس بمن یاری دهد
 مرغ شباهنگ است و بانگ وای او
 يك تن جز این مرغك نمی گرید بمن
 هر جا که هستم در شب یلدای او
 پیدا شود گر جفت من دیوانه‌ای
 این مرغك است و جسم ناپیدای او

میسوزم و میسازم از نادیدنش
گرشادمان باشد دل شیدای او
این امشب من بود و آن فردای من
کاینسان مبدا امشب و فردای او

۲۹۱۲۲۵ تهران

خورشیدی که همیشه در مغرب است !

خورشید همچو جام بلورین پر شراب
بر کوهسار مغرب درهم شکسته بود
وان ابرپاره‌های می‌آلود سرخ رنگی
چون خون روز، در دل مغرب نشسته بود

میگشت عمر روز فریبده‌ای تمام
کز نیمه روز، راز من و اوشنفته است
ما، در غم گذشتن این روز مهربان
حیران و خیره بر سر قبری که خفته است

هر دم کشیده میشد و میشد کشیده تر
با سایه‌های خاربنان سایه‌های ما
با مرگ روز، سایه میرنده میکشید
در طول دشت، جای فرو رفته پای ما
من در خیال آنکه در آنجا که پا گذاشت
ویژه کدام حرف گذشت از زبان او
خورشید از کجای افق خون دل تنید
در تار و پود راز دل مهربان او

او برفراز تیغ دیوار کوتهی
 با من نشسته ، چشم بخورشید دوخته
 هر دم بمن نشان دهد آن رنگهای نغز
 درابر پاره‌ای که ز خورشید سوخته

گوید نگاه کن که چه نغز است و دلفریب
 گویم بلی : در آتش بیداد سوختن !
 ناگه از این کنایه چو آهو کند نگاه
 گوید : بآفتاب دل خود فروختن !

هر لحظه زردتر شود و زردتر شود
 چون گونه های عاشق ، دیوار باغها
 در آسمان بگرد طلال و پر زنند
 با آه و ناله ، خسته و سنگین ، کلاغها

زان دورها نسیم شبانگه کند شتاب
 آرد صدای نائی و آوای گله‌ای
 بر روی دوش ماکشد از این پیام شب
 بر مرگ روز وصل ، عزامانده کله‌ای

کم کم تن برهنه خورشید بی فروغ
 گردد بکوه ، در کفن برفها نهان
 بینم که دیدگان وی از اشک گشته پر
 بر روزمرده‌ای که سفر کرده از جهان

دانم چرا و پرسم ناچار کای امید !
 گریی بمرگ روز و ترا شرم و عار نیست ؟
 گوید بمن ز مردن این روز نازنین
 گر عاشقی بگوی ؛ جهان شام تار نیست !

بر روی دشت ، پهن کند درسکوت شب
 وای نخست ، مرغ همه شب نشسته ای
 با بانگ او به تیرگی شب نهان شود
 فریاد وای عاشق و معشوق خسته ای



فردا پیش او برم این شعرزنده را
 گویم بین که روز تو در شب نهان شود ؟
 وین مرده را که پرتو عشق تو زنده کرد
 گر صد هزار سال شود از جهان شود ؟

باغبانی شاعر!

کار عمر و زندگی پایان گرفت
کار من پایان نمی گیرد هنوز!
آخرین روز جوانی مرد و رفت
عشق او در من نمی میرد هنوز!

باز تا بیکار گردم لمحه ای
خیره در چشم من حیران شده!
دست در هر کاری از بيمش زنم
در میان کارها پنهان شده!

قهر کردم چند گه باكلك خویش
گفتم این یاد آور یار من است!
گردل از این برکنم، برکنده ام
دل از آن یاری که او مار من است!

روی گرداندم ز شعر و شاعری
باغبانی کردم و گل کاشتم!
در چمنها رنج بردم روز و شب
نرگس و مینا و سنبل کاشتم

گرچه در آن روزها هم خیره بود
 بر رخ من دیده بیداد او !
 لیک می‌گفتم چو گله‌ها بشکفتد
 میبرد از خاطر من یاد او !

کم کم که ابر زمستانی گذشت
 وقت ناز نرگس بیمار شد
 غنچه های نرگس شهلا شکفت
 دیدم ای افسوس ، چشم یار شد !

موی او بود آنچه بر دم رنج او
 ای عجب ، کان شاخه سنبیل نبود !
 چشم او بود آنکه خورد از خون من
 شاخه های نرگس پر گل نبود !

وای ، من دیوانه‌ام ، دیوانه‌ام
 دوستان ! گیرید و زنجیرم کنید !
 بینش هر جا وسیر از او نیم
 مرگ گریسم کند ، سیرم کنید !

جنون عشق !

۱

شب درمیان ریزش باران و بانگ باد
پیچیده بود موج زنان در هوا چو دود
در پیش دیده گفتی بردشت میخزید
از پشت پرده‌ای تنگ و تیره هرچه بود

امواج قیرگون سیاهی و تیرگی
بر هم سوار و موج زنان در هوا روان
امید و بیم و شادی و اندوه و وصل و هجر
بر راه مرگ، در پی این کهنه کاروان

از دور زوزه های شغال گرسنه‌ای
دنبال طعمه، در دهن باد ره نورد
هر گوشه میدوید و بهر گوشه میگذاشت
بر روی شام تیره سنگین، نشان درد

خورشید از نهیب شب و ما زیم خلق
در زیر و روی شام، گریزنده از جهان
او گشته بر فراز شب تیره ناپدید
ما مانده زیر چادر تاریک شب، نهان

کس باورش نیاید در این شب مهیب
 کاید برون ستاره امید من بدشت
 یا در میان خشم هوا و غریو باد
 کس بشنود ز دلبر گم گشته، سرگذشت!

از گوشه های چتر سبک وزن کوچکش
 گاهی بچهر دلبر او میچکید آب
 بر روی او بکوری ایام می نوشت :
 بیداری است و آنچه نمیدید کس بخواب !

دیگر سؤال آنکه مرا خواست یا نخواست
 از آنکه با من است و در این شام، ابلهی است
 و ر خون دل بدیده من موج میزند
 بر بخت تیره ای است که دایم بکوتهی است !

افسوس میخورم که زیر نگ آسمان
 بار دگر کنار من است و زمن کنار !
 آن بار در میان من و او پدر نشست
 این بار هم حوادث دهسال روزگار !

گاهی غرور غمزده بر من زند نهیب
 کای شاعر ! این بتی است که هر گز وفاش نیست !
 از او پیرس اگر بتویک ذره عشق داشت
 آنشب چرا نگفت ؟ که امروز جاش نیست !

ناگه در آن سیاهی شب گردد آشکار
 با هفت تیر لرزان، انگشت لاغری
 لرزد میان ماه من و غرّش پدر
 چون بید ریشه کن شده‌ای، جان مادری !

من غرق این خیالم و لغزیده پای او
 در گل نشسته کفش فریبای نازنین
 گوید « به بین » - دل من بیند در این دو حرف
 بالای آنچه معنی عشق است در زمین !

دانم در این دقیقه - اگر هم شبی نبود -
 عشق منش چو آتش سوزان بدامن است
 ایکاشکی ! زمانه همین جا بسر رسد
 تا هر دو جان دهیم و بدانم که از من است !

II

یاد آیدم بشعری کز روز کودکی
 در یاد خود سپردم از بیم اوستاد
 آرزو اگر چه یاد من از معنیش رمید
 امشب بنیر معنی آن نیستم بیاد :

« از شامگاه ، باران آغاز گشته بود »
 وز خواب بسته زود ترك باد خشمگین
 گاهی دریده پیرهن نارون بغیظ
 گاهی بخشم بر رخ دریاچه داده چین

گوشم بیاد بود و دلم خون ز بار غم
 ناگاه باز شد در و خورشید من دمید
 زانو زد و بخاری خاموش را گداخت
 با مقدمش نهیب زمستانی آرمید

پس ایستاد و بند کمر باز کرد و کند
 سنجاب دلبری که از آن میچکید آب
 بند کله گشود و فرو ریخت ناگهان
 بردوش او ز خرمن گیسویش آفتاب

پهلوی من نشست و مرا نام برد و من
 نه دیدمش بروی و نه دادمش پاسخی
 دستم گرفت و بر کمر خویش حلقه کرد
 بی اعتنا چو دید مرا با چنان رخی

زان پس زشانه های سپید برهنه اش
 برچید رشته های دل افروز زرنشان
 خم گشت و گونه من برشانه تکیه داد
 افشاند روی آنها گیسوی زرفشان

ها، این همان بتی است که با عشقی اینچنین
 از مستی و غرور بدین عشق تن نداد !
 اندیشه های پست زبون را رها نکرد
 خود را ز شور بوالهوسیه بامن نداد !

لیکن شرار عشق که گه چیره میشود
 امشب دمی به بوالهوسیهاش چیره شد
 زینروی درمیانه بزمی که چیده بود
 یاد من اوقتاد و براین یاد خیره شد

آری، بیاد من که زبیداد عشق او
 دردیده ام قیود جهانرا شکسته اند !
 بریاد من، که خلقم دیوانه خوانده اند
 اینجا مرا چو مردم دیوانه بسته اند !

پس جسته بود و بزم و طرب را نهانده بود
 کاید در آن نهیب زمستان بدیدنم
 من لحظه ای بدیده او دوختم نگاه
 دریافتم که معبد آن دیدگان منم !

يك چند لمحہ با دودلی رفت و خیرگی
 سرگشته بود عقل و ندانست کار چیست !
 چون عقل باز آمد و حیرت فرو نشست
 معلوم شد که چاره من پیش یار چیست

دیدم در آن دقیقه سراپاست زان من
 با آنهمه فسو نگری و ناز و دلبری !
 تاجاودان چرا نبود اینچنین که هست ؟
 تسخیر عشق و روح من، این ماه، این پری !

پس دسته کردم آنهمه گیسوی زرفشان
 پیچیدمش سه بار بدور گلوی او !
 چندان کشیده داشتم این رشته طلا
 تا مرد و قیر گون شد چون شام ، روی او !

چون بر گهای گل که بزنبور انگین
 بندد میان هستی و مستی در جهان
 پلکش بروی مردمك دیده بسته شد
 بی درد و رنج ، مردم چشمش در او نهان !

بار دگر گشودم آن پلکهای نرم
 سرمست چشم آبی خندان او شدم
 از گردنش گشودم آن گیسوی دراز
 محو پرستش لب و دندان او شدم

بار دگر شکفت و درخشید گونه هاش
 در زیر بوسه ها و لب آتشین من
 لیکن کنون دگر سراو تکیه کرده بود
 بر روی قلب و سینه اندوهگین من

آری هنوز این سرزیبای دلفروز
 بر شانه من است و هنوز آرمیده است !
 بر گونه هاش خنده صبحی است لاله رنگ
 روی لبش تبسم عشقی رمیده ، است !

خرسند و شادمان بنظر میرسد از آنک
جز عشق ، هرچه بود زپیشش گریخته !
او نیز ، جز بمن که بر او سخت عاشقم
از هرچه بوده درهمه عالم ، گسیخته !

صبح است وینمش که همه شب زخر می
بردوش من بمستی و شادی غنوده است
نه لمحهای ز پهلوی من گشته است دور
نه لحظه ای زبان بشکایت گشوده است !
|||

خوابم نمیرد که زپیشم نمیرود
کفش بگل نشسته زیبا و نازنین
تا پلکهای خسته ام افتد بروی هم
بانگ « بهین » بگوش دلم افکند طنین !

باران فرو نشسته و آن ابر دل سیاه
از هم دریده ، هر طرفی رفته تکه ای
گوئی بروی پیرهن نیلگون شب
افتاده جابجای ، گریزنده لکه ای

بردشت بیکران بنفش و کبود چرخ
در لابلای ابر تنک ، ماه میدود
چون دختری که گمشده در کوه و سنگلاخ
تنها و ترسناک بی راه ، میدود

شب میرود بکندی و گوئی بیای اوست
 آن کفشهای غرق گل نازنین او
 مرغ سحر بناله «وای» است و گوش من
 هر دم «بهین» اوشنود در طنین او !

۳۰ ر ۱۳۳ تهران



مشرق آرزو

۱

بزر دی ، از خلال نارونها
کنار کوه میتابید خورشید
پریده رنگ ، گیتی خواب میرفت
پریده رنگ میخوااید خورشید

ز گرما سایه های شامگاهی
هنوز آتش دم و تابیده بودند
بر دیوارها ، زیر درختان
دراز افتاده و خوابیده بودند

کلاغان باز میگشتند از دشت
بسوی لانه میرفتند نالان
از آن امواج زرین میگذاشتند
بسنگینی و سختی سینه مالان

بشاخ بید گنجشکان پر شور
پیاپی جنگ میکردند و فریاد
پروبال هم ازیخوابی روز
بعشق خواب میدادند بر باد

دلم در سینه چون گنجشك در شاخ
 پیایی می تپید و بال میزد
 لبش از دورگاه آرزوها
 برویم خنده اقبال میزد

بهر گامیکه میپیومدم از راه
 بمن فرسنگها نزدیک میشد
 چنان نزدیک، مویش حلقه می بست
 که در چشمم جهان تاریک میشد

خدایا ! دل تپیدنهای بیگانه
 مرا جز مرده دیدار او نیست
 ولی اینجا که من مهمانم امروز
 که هرگز مشرق آن آرزو نیست

از این غافل که يك شب در همه عمر
 خروس بخت، بی هنگام خوانده است
 نهانی میزبان نازك اندیش
 من و او را بصرف شام خوانده است

||

ز بام آسمان ماه دل افروز
 بیام خانه ها پاشیده مهتاب
 نشسته در میان چشمه نور
 چو شیرین در میان چشمه آب

دلم هر لحظه میریزد از این بیم
 که چشم مهر، بر این ماه باشد
 میان مهر و مه این شب که باقی است
 از آن چون گیسویش کوتاه باشد

چنان در تابم از جان دادن شب
 که گوئی میکند جانم بدندان
 نهان در سینه میگیریم که ای صبح !
 « مخند، آفاق را بر من مخندان » *

مرا از مردن هر لحظه رنجی است
 که جای شادی از دیدار او نیست
 بعمری گر فروشد آرزوئی
 مرا جز عمر این شب آرزو نیست

نسیمش سوده گیسو بر بناگوش
 کسی بر لاله سنبل تاب داده
 بناگوشش نهان در جعد گیسوی
 گلی پنهان، گلی بر آب داده

بیش میزبان نکته پرداز
 چو بلبل گشته مست راز گفتن
 که چون گل در بهارش يك سخن نیست
 که نتوان با سخن پرداز گفتن

* این مصرع از نظامی است .

رسانده قصه را اینجا که در عشق
بنای هجر و ناکامی از او بود
نکردم مستی و خامی نکردم
همه سرمستی و خامی از او بود

پیرس از وی ز آدم تا بامروز
کسی معشوق را دشنام داده است ؟
پرستشگاه از کف رفته ای را
پلید و دیو و زنگی نام داده است !

همین اشعار چون شمشر او بود
که ما را عاقبت از هم جدا کرد
همه ناکامی ما هر دو از اوست
همه او کرد و پندارد خدا کرد !

نگاهم میکند دانا، که یعنی
اگر داری، جواب این سخن چیست ؟
منش گویم که این گفتم از این پیش
چو او می نشنود تقصیر من چیست ؟

اگر من ناسزائی گفته ام هیچ
جدائی ما، نه از این ناسزا شد
که من این ناسزا آن روز گفتم
که او بی موجهی از من جدا شد

اگر جز ناسزا میگفتم آنروز
چه الفت بود جانم را بجانش ؟
و گر بارفتنش آرامشم بود
چه فرقی داشتم با دشمنانش ؟

در اینجا میزبان خنده بر لب
بنرمی پرسد از آن ماهر خسار
که هرگز میتواند هیچ عاشق
شود معشوق معشوق دل آزار ؟

بدین پرسش زسرتا پا شوم گوش
که پاسخ بشنوم از گلهذاری
بر خساری بریزد سرخی شرم
زلعلی مژده بر خیزد که « آری ! »

ز شاهان برترم امشب در این بزم
که در این عشق ، شاهان را محل نیست
شبی شیرین تر از این شب که دارم
شب « فاروق » در ماه عسل نیست !

و ای افسوس شب از نیمه بگذشت
حدیث آرزو نا گفته واماند !
سراسر دردها گفتیم و پیداست
که درد عاشقیها بیدوا ماند !

به بستر خفته ام نالنده از هجر
 خیالش بر سرم بنشسته چون ماه
 شبی بینم چو روی دوست روشن
 رهی بینم چو عمر خویش کوتاه

چو این ره بود و این شب بود و تنها
 گرفتم دستش و تا خانه بردم
 زبانگ کفش او در راه خاموش
 همه ره ، لذتی دیوانه بردم

در آنجا ایستادم اندکی دور
 بدر نزدیک گشت و کوبه برداشت
 بمن می گفت : « من رفتم » - ولیکن
 نمیکوید و از هجران خبر داشت !

گل مریم

۱

گیسوی پرشکنش ریخته بود
مشک ، بر بالش و بر بستر او
هر زمان از تب گل میانداخت
گونه از گل نازک تر او

ماه می تایید از دامن شب
نرم ، برگردن چون سیمابش
همه آرام سخن می گفتند
که سخن ها نر باید خوابش

مادرش نبضش ناگاه گرفت
بانگ برداشت که ایمانم سوخت !
دخترم سوخت ، بدادم برسید
آتش قهر خدا جانم سوخت !

چه شد امشب که دگر ساعتهاست
سخت میسوزد و آهی نکند !
خواب هم نیست ، ز چشمش پیدا است
پس چرا هیچ نگاهی نکند !

دخترم ، جان دلم ، جان عزیز
 شمع امید ؛ چرا می سوزی ؟
 آتشت بر تن مادر افتد
 این چه بزمی است که میافروزی ؟

شوهرش دست گدازنده گرفت
 برد آن آتش سوزنده بلب
 آتشی یافت از آن دست لطیف
 بر لب خویشتن از گرمی تب

اشك از دیده مادر میریخت
 خرمن هستی دختر میسوخت
 چند شب بود که این شمع امید
 همه شب از پا تا سر میسوخت

گفته بودند طیبیان آنروز
 کاین شب آخر بحران تب است
 سرخط رفتن و فرمان درنگ
 هر دو در دست همین نیم شب است

نه صدائی ، نه خروشی ، نه دمی
 مرده ای بود که میزد نفسی
 گاه و بیگاه چنان میارزید
 که پردمرغی و لرزد قفسی

شام ، با کندی و سنگینی و ناز
میخرامید و در این بند نبود
شب که چون مادر حسرت زده ای
در غم مردن فرزند نبود !

کند میرفت و ندانست کسی
کندی او پی آزار من است
زانکه این خسته که در خیمه اوست
دلربای من و بیمار من است

این شب تیره ، گر آخر شب اوست
بی سحر ، شوهر او نیست ، منم !
وانکه تا روز قیامت سوزد
بخدا مادر او نیست ، منم !

کاش کاین بیخردان میکردند
بر دل خسته من هم نظری
یا چو پروانه امان میدادند
که زنم بر سر او بال و پری

چند شب بود که تا صبح نبود
یاد خوابی و خیال قوتی
دیده ام تا که بهم میافتاد
میگذشت از نظرم تابوتی !

چشم پر جادوی افسونگر تو
 میرود ای مه ! کز تاب افتد ؟
 وین تن پاک تر از یاس سپید
 ای « گل مریم ! » در آب افتد ؟

وای ، گر چشم تو در خواب رود
 به چه امیدی بیدار شوم !
 ورتو رفتی و من اینجا ماندم
 با چه نیروئی در کار شوم !

دیده ای حالت گنجشکی را
 که شبانگاهش آواره کنند ؟
 پرزنان تا بسحر نالیدم
 کای خدا ! کی دل شب پاره کنند ؟

چون سحر شد دلم آرام گرفت
 کم کمک مردم ، خاموش شدم
 زانهمه پرزدن و بال زدن
 ناتوان گشتم ، بیهوش شدم

تن من بود بویرانۀ من
 روح من بر زبرخانۀ او
 صبح را دید بشمعی تا بید
 که سحر سوخته پروانۀ او

پرسد از من که پس از بیهوشی
 آنچه گفتم تو مگر نشنیدی ؟
 خجلتم زد ، که چو بگشودم چشم
 مادرم گفت : که را بخشیدی ؟

راست میگفت : به بیهوشی ها
 پیش خود روی ترا میدیدم !
 شوهرم دست مرا می بوسید
 من گناهان تو می بخشیدم !

اندر آن نیمه شب وحشت زای
 بود در مغز سرم ناقوسی
 گفتم این کوس رحیل است مرا
 وین توئی دست مرا میبوسی !

چشم بگشودم و دیدم همگان
 بر سر بستر من درءجبند
 اشک در چشم و بلب خنده شوق
 در بر روز ، به نفرین شبند

مادرم بوسه زنان می پرسد
 شاد و خندان ، که چه خوابی دیدی ؟
 بکه گفتمی که ترا بخشیدم
 در چنین حال که را بخشیدی ؟

بزبان گفتم با انده و درد
 سرهوئی خبر از اینم نیست
 ته دل گفتم افسوس که او
 باز هم بر سر بالینم نیست !

|||

ماه تاییده بر آن پاره ماه
 فتنه ای بوده و فتنانه شده
 زین سخن گفتن عشق انگیزش
 دل من واله و دیوانه شده

دست او بوسم و گویم با اشك
 بتوام دسترس ایماه نبود
 آمدم تا بر تو جان سپرم
 در بیستند و مرا راه نبود!

بها نه

هنوز آنکه که زیر دخمه شب
مرا خورشید ، تنها میگذارد
خیالش در سیاهی کورمالان
بروی قلب من پامی گذارد

هنوز آنکه که دور از خلق و لرزان
افق را مه بدامن می نشیند
تن چون زبیهش لرزنده در اشک
میان دیده من می نشیند

هنوز آنکه که می لرزد بصدناز
ببرگ گل سرشک صبحگاهی
بروی چون گلش می لغزد از عشق
در آن گلبرگ ، اشک بیگناهی

هنوز آنکه که بی هنگام از آن دور
پی شب میدود بانگ خروسان
زلای پرده ها ، با پرتوماه
نگاهم میکند چون نوعروسان

در این دهسال عمر رفته برباد
 مرا بی‌یاد او يك روز و شب نیست
 بت من اوست، چشم و لب بهانه است
 و گرنه هر بتی بی‌چشم و لب نیست !

۳۰ ر ۹۲۸ تهران

آئینه شکسته

شب رفته بود و دیده افسون فروش ناز
درمستی سپیده دمان غرق خواب بود
شب‌نم بگونه های گل ازمستی وصال
جان می سپرد و منتظر آفتاب بود

چون واپسین سرشک عروسان بگاه صبح
می گشت گرد چشم سحر که ستاره ای
میسوخت از شراره خورشید ناپدید
چون جان عاشقی، بافق ابرپاره ای

بیدار گشت دختر دوشین ز خواب عشق
با آنکه دوش هم بدرستی نخفته بود
دید آن شبان نیره که خاموش میگذشت
دارد چه رازها که بدو کس نگفته بود !

شرمنده واپسین دم شب را بجمله دید
چشمش بسقف خوابگاه تازه خیره شد
از سقف خوابگاه نوین ، نقشهای نو
شوری در او نهاد که بر خواب چیره شد

چشمش بسقف و عمر گذر کرده با شتاب
از آن دو چشمه، نرم تر از آب، می گذشت
شیرین و تلخ آنچه بعمری شنید و دید
از دیده اش بنرمی، چون خواب، می گذشت

یاد آمدش نخست بسقفی که پیش از این
تا صبح دیده بود، بر آن سقف دیده بود
زان پس بدان دریچه که بانگ خروس را
تا گوش او شنید، از آنجا شنیده بود

از روزن خیال نگاهی بخانه کرد
گنجشکها هنوز پروبال میزدند
دنبال او که هر سحری جست و دانه ریخت
بر شیشه بال و پر چو همه سال میزدند

بر روی میز دید کنار اطاق خویش
در زیر گرد مانده، کتابی و دفتری
خود را نشسته دید در آنجا - ز حجله گاه -
با حسرت زنی که بیند بدختری

یاد آمدش که آنجا شبهای امتحان
تا نیمه شب نخفت و سحر هم رجا پرید
لیک آن شبان، نخفته پریدن جواب داشت
دوش از چه رونخسید، اه شب چرا پرید؟!

از زیر چشم، خیره نگاهی بخفته کرد
 کای بخت خواب رفته ! تو کان آرزونه‌ای !
 پس آن امید و آرزوی نازنین کجاست ؟
 عمری چگونه با تو سر آرم ؟ که اونه‌ای !

غافل که آرزوها ؛ این دلبران شوخ
 تا شام وصل دامن جانان گرفته‌اند
 زان پیشتر که شب رسد و نوبت وصال
 با زردی غروب، ز آفاق رفته‌اند !

۳۰٫۱۰٫۶۶ تهران



فرشته صحرا

دل خسته‌ام، محو بالاش بود
دو چشمم بدو چشم شهادت بود
تنیده ز سیماب لرزان ماه
یکی پرده بر چهر زیباش بود
دل رشك میبرد بر سایه‌ام
که افتاده آن لحظه در پاش بود
بر آشفته، چون ربه النوع عشق
بید گشتن چرخ دعواش بود
وز این مهر و ماهی که عاشق کش است
ز خشم درون، گرم پر خاش بود
نه در دشت، جز باد، جنبده بود
نه جنبده در باد، مأواش بود
و گر بود جز ما و جز بانگ ما
همان مرغ شب بود و آواش بود
در آن دورها، کوه در زیر برف
بخواب گران گواراش بود
نگاهی بشب کرد و لرزنده شاخ
که از جنبش باد غوغاش بود

بپرسید از من که در خون ما
 مکر نطفه بوم و خفاش بود ؟ !
 بجز ما و جز بوم و خفاش کیست
 کز آبادی و نور ، پرواش بود ؟
 دریغا که من هر چه دارم بیاد
 همین کاسه بود و همین آتش بود !
 زبانه گش که آهنگ لرزنده داشت
 مرا بود پیداکه سرماش بود
 در آغوش اگر میفشردم تنش
 چه جایی به از این ؟ - همین جاش بود
 مرا خنده آمد از آن پرسشی
 که چون شهد ، شیرین زلبه اش بود
 بدو گفتم ای مه ! ز گردون مبین
 گناهی که خود ریشه از ماش بود
 بدان هر چه پیش آیدت از بدی
 کز آن دختر مست عیاش بود
 براندم در آن روز از خویشتن
 که عشقی چو خورشید و مه فاش بود
 بخواندم در این شب بسودای عشق
 که از اختران بیم و سوداش بود

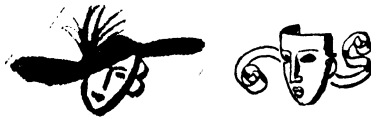
فریبنده شاگرد مکتب گریز
 چه اندیشه ز استاد دانش بود
 دریغ آن پریچهره کز بخت شوم
 بسینه دل ناشکیبаш بود
 دریغ آن دوجادوی امروز بین
 که چیزی که کم دید، فرداش بود
 مرا راند و جای من آنرا نشاند
 که سگ شرمگین بود گرجاش بود
 بلی، آنکه از باج شاهان گریخت
 بسر، بارغولان صحرایش بود! ...



در اینجا بنرمی دهانم گرفت
 بدستی، که عمری تمناش بود
 مرا گمت خندان، زهی تنگ چشم
 که سیریش نی، گرچه دنیاش بود!
 ترا گرچو من گوهر از دست رفت
 رسیدی بدانجا که دریاش بود
 چه اندیشه هیباید از گوهری
 که بشکست و در دل گهرهاش بود

وگر این گهر بود، دیگر کجا
 حمیدی و طبع گهرزاش بود؟
 دو معشوق گمنام؛ او بود و من
 بنالیدم از دل که ای کاش بود!

۳۰۲۱۲۷



گل ناز

از برون آمد صدای باغبان
گفت : کوارباب ؟ - کزش داشتم
از درون گفتم که : اینجایم - بکو
گفت : هر جا هر چه باید کاشتم

گفتم : آخر بود در گلهای تو ؟
ناز دلخواهی که گفتم داشتی ؟
گفت : درواکن ، بیا بیرون بین
هر گز این گلهای که کاشتم ، کاشتی ؟ !

رفتم و دیدم که سحر باغبان
معنی ناسازگاری سوخته
آتشی از شمعدانیهای سرخ
در حریر سبزه ها افروخته !

جعد شبم دار سنبل خورده تاب
در هوا پاشیده مشک و زعفران
چشم مست نرگس بیدادگر
باز گشته تازه از خواب گران

وان بنفشه زرد و مشکین و کبود
غرق گل، چسبیده در آغوش هم
تا جهد از محبس شمشادها
رفته بالا از سرو از دوش هم

زیر ناز گیسوی افشان بید
سوسن و مینا و ناز افتاده مست
هر زمان در سینه گل‌های سرخ
برگ لوزان چناری برده دست

لحظه‌ای بر هر گلی کردم نگاه
زیر لب گفتم که: پس آن ناز کو؟
باغبان بر شاخه‌ای انگشت زد
یعنی این ناز است! - چشم باز کو؟

گفتم اینرا دیده بودم پیش از این
این کیجانا است؟ این ناز شماست!
خشم‌گین شد، گفت: جز این ناز نیست
یا اگر باشد بشیراز شماست!

☆☆☆

باغبان گرا این سخن بی طعنه گفت
راستی را چشم جانش باز بود
کان گل نازی که دلخواه من است
یک گل ناز است و در شیراز بود!

پانزده قطعه
از
اشک معشوق

برای نامزدم

بازگشته من

سوی من باز آمدی ای حلقه انگشتری !
خوب کردی ! در بر دیوان نمی باید پری !
حلقه عشق تو از انگشت دیوان تنگ بود
در خور انگشت باید حلقه انگشتری
پرنیان بر پیکر نادلر با زینده نیست
نیست کیمخت سیه در خورد تیغ جوهری
مشترها داشتی دیدند همچون آفتاب
این ثریا بود ، آن يك زهره ، آن يك مشتری
خواب خر گوشیم دادند آ تقدیر تا روز رفت
زانکه در شب تیز تر گردد دم افسونگری
عشق رفت و ناز رفت و خانه امید رفت
کور شد از گریه کردن نر گسان عبهری
عشق من دیوانه شد ، معشوق من دیوانه دید
کرد از دیوانگی هائی بدیوان همسری
چون بدست دیو آمد دلبرم ؛ انگشترم
باز گردانند اکنون حلقه انگشتری
راستی نامردمی کردند و این کردارها
تنگ دیولن بود و تنگ مردمان بربری

ای بت نادلربا ! این رسم دلداری نبود
 من بقربان تو کردم سوز عشقی آذری
 با تو ای نادان ! اگر نایسته پیمان بودمی
 کی چو شیران کرد معشوقم چنین عاشق دری ؟
 کشتی بشکسته ! گفتم ناز بردریا مکن
 ویژه بر جنبیده دریائی بدین پناوری
 چون کنیزی دیده بودم چهر زیبای تورا
 تا نپنداری دلم بردی به نیکو منظری
 گرسروصلت نبود آخردرنگت از چه بود ؟
 وز چه بود از اولت زانگونه رای دلبری
 از چه پذیرفتی ز من انگشتر چون زهره را
 وز چه گشتی از نخستین زهره ام رامشتری
 بارها گفتم ترا من عاشقم، من عاشقم
 هست با معشوق دلبندم سرهم بستری
 گر ترا چون من نمی زبید رها کن دامنم
 تا که بی پروا بیوسم آن لبان شکری
 بازیم دادی وجان وامقی راسوختی
 سوخت عذرائی زسوز من بعشق دختری
 نام این کردارها در دفتر معنی چه بود ؟
 هر چه گشتم نیست، الا معنی بدگوهری !

تا نینداری که جامی داشتی در عشق من
 بالله از عشق تو جان و دل بری دارم، بری
 آشیان زند خوانان جای بوم تیره نیست
 زاغ را همسر نگرده هیچگاه کبک دری
 زشت باشد ناز لك لك در بر طاوس مست
 پیش بلبل نعره های گاو زاید از خری
 مرغکان خانگی را بال و پر کوتاه شد
 بشکنند بال و پر کوتاه از بالا پری !



حلقه زیبای من ! جای توهر انگشت نیست
 صد هنر باید بهر انگشت الا دلبری
 خلق میدانند و من مهر ویم در دل نبود
 زانچه شد این نکته روشن شد چو مهر خاوری
 حلقه عشق سلیمانی نه اندر خورد دیو
 دیو دیو است ارچه دارد خرگه اسکندری
 کرد روزی مهر من جای ترا انگشت دیو
 مهر کرد آری، نه مهر یار، مهر مادری
 مهر مادر گفت تابو سم شبنم دستی بلید
 بوسه بر سنگ سیه زد چشمه ساری کوثری
 هر که چون من بشنود از مادر دانه پند
 بایدش زینگونه کیفر دیدن از فرمانبری !

ای زمرّد! ز آنچه پیش آمد ترا غمگین مباش
 لب فرو بند از سخن تاوارهم از داوری
 گر بماندم زیور انگشت ماهی دارمت
 کش کنیز تیره باشد مهر از سیمین بری!

۱۹۴۳ شیراز



خاطرة يك شب تلخ .

گلهای سخنگو

خیره و سوخته از بخت بدو اختر خویش
خسته و کوفته از سوز تب و آذر خویش
تا سحر خوانده حدیث غمی از دفتر خویش
محو افسون زمان مانده و افسو نگر خویش
سرم از شعبده ها چون دل آتشکده ای
دل ز نیرنگ ویم آتش دامن زده ای !
سرگران گشته و ، دل سوخته و ، خواب زده
بر سر بستر ، چون زلف بتان تاب زده
بوسه از دور بر خساره مهتاب زده
اشك افشانده و ، بر آتش دل آب زده
تا سحر ، دوش جز این هیچ مرا کار نبود
خستگی بود و بلا ، دل نه و ، دلدار نبود
دیر پائید و مرا گشت درنگ شب من
گشت هر لحظه فزون آتش عشق و تب من
بوسه بر چهره مه داد همه شب لب من
پاسخ مرغ شباهنگ دم یا رب من
مرده بودم که بدینگونه تبی بود و شبی
که نه زینگونه شبی باد و نه زینگونه تبی !

بسترم جانم و، اندوه روانم میسوخت
 خانه‌ام روحم و، غم سود و زیانم میسوخت
 اسم او آتش فرعون و، زبانم میسوخت
 تب تنم سوخته و، عشق جهانم میسوخت
 هرچه دیدم همه دیدم همگان میسوزند
 غیر از او، هرچه که دارم بجهان میسوزند

خانه‌ام سوخته و، بام و درم میسوزد
 دفترم سوخته و، کلک ترم میسوزد
 مادرم سوخته و، پا و سرم میسوزد
 خواهرم ز آتش بیداد گرم میسوزد
 سوز تب، آتش بیداد بخانه زده بود
 آتش عشق، بدینگونه زبانه زده بود

آنقدر اشک فشاندم که دگر آب نماند
 در دو چشم ترمن، یک سرمو خواب نماند
 راز ناگفته مرا، در بر مهتاب نماند
 جستم ازجا، که دگر دردل من تاب نماند
 در گلخانه گشودم که طرب ساز کنم
 راز گل در بر گل گویم و دل باز کنم

دخترانی که در آنجا همه مهمان من اند
 همه سیمین برو، سیمین تن و، سیمین بدن اند

همه خاموش لبانند و ، همه خوش سخن اند
 همگان سرخ لب اند و ، همگان سیم تن اند
 همه هستند برنج دل من یار مرا
 تا بدانگه که نمیرند ، وفادار مرا
 گل شب بوی من آنجا ، سمن من آنجاست
 سوسن و نرگس من ، نسترن من آنجاست
 سنبل مست شکن بر شکن من آنجاست
 یاس من ؛ دخترک سیمتن من آنجاست
 هر شب آنجا همگان در برهم خواب کنند
 رقص از باد سحر ، در بر مهتاب کنند
 گرم خوابند و ، دمی دیده نبندند همی *
 مست عشق اند و ، نگویند و نخندند همی
 خاطر دلشده راهیچ نزنند همی
 رنج دل داده بدلها نپسندند همی
 همه دوشیزه و ، داداده و ، بی آزارند
 دل بشوخی نسیارند اگر با خارند !
 چون بگلخانه شوم ، لب بسخن بگشایند
 گرچه خاموش لبانند ، دهن بگشایند
 با ادب راه بآمد شد من ، بگشایند
 مشک ریزان دل آهوی ختن ، بگشایند
 بخموشی همه گویند بیا در بر من
 بوسه زن بر لب من ، بر لب چون شکر من

چشم ما خیره شد، این بار چه دیر آمده‌ای
 گرچه دیر آمده‌ای نفزو هزیر آمده‌ای
 دلر با آمده‌ای شاد و بشیر آمده‌ای
 امرؤ القیسی و همتای جریر آمده‌ای
 بوده‌ای گرم غزلگوئی، تقصیر تو نیست
 شاعری، وان دل آشفته بزنجیر تو نیست

هان چو دیر آمده‌ای تند بیا دربر ما
 بوسه بر چهره ما ریز و سر مادر ما
 رخ ما بوس و، لب ما، لب خواهر ما
 تا سحر باش پس آنگاه بر دختر ما
 خود بشرطیکه سحر چامه‌ای انشانکنی
 مشت ما دربر مرغان چمن وانکنی

مازه آن دختر کانیم که افسونکارند
 همه نیرنگ فروشندو، همه عیارند
 همه دلباخته و شیفته و صد یارند
 مازه آن دلبر کانیم که صد دل دارند

چون توشیرین سخنی هیچ اگر هست بس است
 یکن و چون تو بس است اربدل ما هوس است
 فکر و اندیشه تو پهنه بی پایان است
 جای مرغ خردت، بر زبر کیهان است

عشق تو ، آتش افروخته یزدان است
 شاعری ، دلبر توزنده جاویدان است
 فرّخ آنکس که رباید دل تو از بر تو
 تو نمیری و نمیرد بجهان دلبر تو
 در همه کشور ما چون تو سخنگویی نیست
 در همه پیکر تو ، عیب سر موئی نیست
 راستی در خور چشمان تو ابروئی نیست
 بوی عشق از تو بر آید به از این بوئی نیست
 چون تو هر گز نشنیدیم لب پر گهری
 مادری زنده ، که چونان تو بزاید پسری
 لیک دوشین رخ آن بوالعجبان دیگر بود
 گفتگوهای دگرگون و ، زبان دیگر بود
 همه اندیشه آن شوخ لبان دیگر بود
 شب پیشینه دگر بود و ، شبان دیگر بود
 راست گفتی همگان از من میترسیدند
 از من احوال مرا هیچ نمیپرسیدند
 نورمه تافته بود از زبر پنجره ها
 کرده پر باد خروسان سحر حنجره ها
 بانگ خفاشان آمیخته با زنجره ها
 سنبل انداخته بر طره مشکین گره ها
 سرخ گل چهره ای از قهر بر افروخته داشت
 لایله از خشم رخی زرد دلی سوخته داشت

بر نیامد بگلستان سخنی از دهنی
 نه گشوده دهنی گشت و نه گفته سخنی
 نه مرا خواند گل یاسی ، نه یاسمنی
 نه از آن دختر کان دختر ك سیم تنی
 لاله خاموش و ، سمن خامش و ، سوسن خاموش
 مرغ فریاد زن و ، گلبن و گلشن خاموش

رفتم آهسته نخستین ببر نر گس مست
 بوسه دادم بلب پر گهر نر گس مست
 گفتم ای دیده بیداد گر نر گس مست
 چشم او ؛ چشم گهر بار تر نر گس مست
 نوزنا گفته سخن ، راندم را از بر خویش
 سخت ارزید و گهر ریخت ز چشم تر خویش

چون مرا راند ، بر سنبل پرتاب شدم
 زلف اودیدم و چون زلفش ، در تاب شدم
 تاب اودیدم و از تابش ، بی تاب شدم
 بعقب خیره چو طفلان رسن تاب شدم
 سنبل آهسته سر زلف کشید از دستم
 دختر شوخ گمان برد که شاید مستم

شدم آن گه ببر دختر افسو نگر شب
 یاسمن ؛ آن مه و پروین شب ، آن دلبر شب

خواستم راز نهان گفتن ، بادختر شب
 اختر از چشم زدن ، بر دورخ اختر شب
 گفت : آهسته ببخشید ، رخم تر نکنید
 گر بگویم که دلم سوخته ، باور نکنید
 رفتم آنکه ببر یاس ، که تو یار منی
 بیشتر زانندگان در پی دیدار منی
 در چمن ناز فروشنده ز گفتار منی
 زنده از طبع من و نظم گهر بار منی
 گفت : از نظم گهر بار شما بیزارم
 دست از بنده بدارید ، که من بیمارم

اشك در چشم ، شدم پیش بنفشه طبری
 گفتم ای گل ! تو ممکن آنهمه بیداد گری
 تو مشو چون دگران پرده در ازیمپری
 که همه عیب نهان است بدین پرده دری
 هر چه گفتم همه را دلبر دوشیزه شفت
 لیک هر چند سخن گفتم ، او هیچ نگفت
 قصه کوتاه کنم یکسره را ندند مرا
 همه زینسوی بدانسوی دو اندند مرا
 نه شنیدند و نه گفتند و نه خواندند مرا
 پهلوی خویش بشادی نشانند مرا
 همه گفتند تو پابست نگار دگری
 تو گرفتار گل دیگر و یار دگری

ما دگر هیچ نخواهیم ، شکر خائی تو
 نسپاریم دل خویش بشیدائی تو
 شد بهربام و در آوازه رسوائی تو
 یار تو بس بود آن دلبر هر جائی تو

ماچرا شرح پریشانی تو گوش کنیم
 داستان غم پنهانی تو گوش کنیم؟!

گفتگوی دل و حیرانی دل با او گوی
 قصه بی سرو سامانی دل با او گوی
 داستان غم پنهانی دل با او گوی
 اینهمه شرح پریشانی دل با او گوی
 او ترا آتش بیداد چنین روشن کرد
 دست تو بست و نگونت بچه بیژن کرد

یادداری که شبی آمده بودی بر ما
 بوسه ها ریختی از عشق بتی بر سر ما
 اشک چشم تو بزد آب بچشم تر ما
 خواندی این چامه شیوا ببر ما در ما
 گله ها کرد زمن لعل لب یار همی
 کز چه او را نشدم هیچ خریدار همی
 او ترا گفت پرهیز ، خریدار مباش
 پی آزار دل و در پی آزار مباش

او ترا یار نباشد ، توورا یارمباش
 مست آن نر گس افسو نگر بیمار مباحش
 گر بعشق تو گهر نر گس فتانی ریخت
 باخبر باش که از دیده شیطان ریخت
 نشنیدی و خریدی گهر و کو کب او
 گهر عشق وی و کو کب اشک شب او
 بوسه زد بر لب تو ، بوسه زدی بر لب او
 هر شب افزوده تب توشد و کم شد تب او
 تاسر انجام چنین کورو کری کرد ، که کرد
 اینهمه خیرگی و پرده دری کرد ، که کرد
 چند مه رفت و نبودت ز گلستان خبری
 مست بودی و نکردی ببر ما گذری
 پای بند صنمی بودی و سیمینه بری
 درد دل ما دگر از عشق نماندی اثری
 حال اگر بر سر آنی که پریشان گوئی
 بهتر آنست که با آن گل خندان گوئی
 سخت رنجیده شدم از سخن سیمبران
 روترش کردم ، بر آنهمه بیداد گران
 گفتم ای هرزه درایان و حسودان و خران !
 من دگر هیچ نیایم ببر بد گهران

گر بدین گلشن زینده دگر بار آیم
 پیش چشمان شما بیشترك خوار آیم
 در گشودم که روم از بر گل جای دگر
 دل خود را بسپارم بدل آرای دگر
 «هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر»
 تا بمیرم نگذارم بچمن پای دگر
 که بناگاه بخندید گل روشن من
 چنگ زد سرخ گلی خندان در دامن من
 گفت کای شاعر دل داده ! هشیوار ترك
 اندکی پیش عروسان چمن خوار ترك
 کمکی نفز ترك ، لختی بیدار ترك
 لحظه ای شوخ ترك ، وقتی دلدار ترك
 سخت از شوخی این دختر کان خسته شدی
 دل گسستی و بدین زودی بگسسته شدی
 تو اگر هیچ بدین زودی پیمان گسالی
 پس چرا از غم پیمان گسلیها کسالی
 تا کی اندر پی دلدار و گرفتار دلی
 چون تو کس دل نسپرده است بزینده گلی
 که سرانجام گل کوزه گران خواهد بود
 هر چه را خلق بر آن خواهد بود!

ما همه دختر کانیم گل و گوهر تو
 در غم ورنج تو یاران تو و یاور تو
 دلربای تو و دلدار تو و دلبر تو
 شیفته يك سره برخامه افسونگر تو
 چند مه شد که دل از شادیت آکنده نبود
 داند ایزد باب ما ز غمت خنده نبود !
 آخر این آتش سوزنده بجان تو ز چیست ؟
 اینهمه ناله و اندوه و فغان تو ز چیست ؟
 شاعر سوخته ! این درد نهان تو ز چیست ؟
 وینهمه عشق فروزان دمان تو ز چیست ؟
 او گلی نیست که زبنده چونان تو کسی است
 تو عقابی و ترا ننگ شکار مگسی است !
 شاعری چون تو ، ب سرمستی و شیدائی به
 کلاک افسونگر تو گرم شکر خائی به
 چون توئی را غم مه روئی و تنهائی به
 درد تنهائی از آن دختر هر جائی به
 اگر او نیست نباشد ، به از او هم کم نیست
 گلبن سرخ بماند چو گل مریم نیست
 چون بدینگونه سخن گفت گل دلبر من
 تازه شد از سخنانش دل پر گوهر من

خم شد آهسته از آن پس بلب اوسرمن
 بوسه برداشت ز لعلش لب چون شکرمن
 ناگهان مهر بتایید و هوا روشن شد
 مجو آن بوسه که افتاد در آن گلشن شد !

۱۹۹۳ شیراز

مرا میگفت : میگفتم گراین پس دختری دارم
فونگرد دختری ؛ از شاعر الفونگری دارم

خاطرات تهران

جهان جنید و شب جنید و تاریکی هویداشد
سیاهی آمد و خورشید رفت و ماه پیداشد
پرستو خفت و گیتی خفت و چشم شب گهرزا شد
دو چشم من بناگه خیره در چشم ثریا شد
مرا این اختر تا بنده زد آتش بخرمها
بر آتشهام دامنها !

زشاخی دور دور ؛ آنجا ، بر آمدنغز آهنگی
میان تیرگی برداشت آوایی ، شباهنگی
ز آهنگی بچشم آمد مرا افسون و نیرنگی
شب پیداشد و دشتی ، شباهنگی و گلرنگی
بآهنگ شباهنگی بتی سرداده شیونها
بزیر چشم روشنها !

سیاهی دید و مرغ شب ، ثریا دید و پروینم
که آنجا اشکهای ریخت از چشم نگارینم

مرا زان اشکها بگسست از دلدار دیرینم
 ز شکر داد بیزاری بدان گفتار شیرینم
 تنم در تیر گیها کرد دور از جان دشمنها
 نگون در چاه بیژنها !

سخن از رفته هائی بود و از آینده گفتاری
 گهی خندان لبی پیدا و گه چشم گهر باری
 بشادی ها که می آید ، شکفته نغز رخساری
 بتلخیها که بگذشته است ، گریان چشم بیماری
 مرا نقش وفا میکرد آن ریزنده پرونها
 بر آن بشکفته لادنها !

بروی شانه ها لغزنده جعد زلف مشکینش
 بروی گونه ها از باد ، جنبان تار پر چینش
 مرا در زیر سنبها ، سخنگو برگ نسرينش
 سخنها گفته از عشقش ، سخنها گفته از دینش
 بدام افکنده جانم را بچشماني چوپانها
 بدان از ناز گشتنها !

میان خنده ها و گریه ها میگفت بد کردی !
 چه بد کردی که با من هر چه از دشمن رسد کردی !
 بچشم من پری بودی و کار دیو و دد کردی !
 نترسیدی ، نپرسیدی ، بتی را نامزد کردی !

مرا باور نمی‌بود از تو کار آهریمنها
دلی همتای آهنها !

نمیدانی که چون بار سفر بستی چها کردم
بدنبالت چو میرفتی، چه در پیش خدا کردم
نخفتم هیچ شب الا که بر جانت دعا کردم
بامید و صالی درد هجران را دوا کردم
مرا یکسال از عشق تو گلخن بود گلشنها
دریغا رنج گلخنها !

چو میخفتم ترا خندان بخواب ناز میدیدم
بچشمان دل انگیزت جهانی راز میدیدم
تو درری بودی و هر شب ترا شیراز میدیدم
بخواب نغز و شیرینی بغم دمساز میدیدم
دریغا من، دریغا من، دریغ از چرخ پرفنها
زاخترهای ریمنها !

بسالی رنجها بردم که روزی باز برگردی
بعشق تو سمر گشتم، بعشق من سمر گردی
مرا انگشتی زیبا ره آورد سفر گردی
دریغا ! کی گمان بردم چنین بیداد گر گردی
چو خسروها زشکرها بسوزی یار ارمینها
کشی از کرده گردنها !

در اینجا اشك ها پر كرد آنچشمان شهلارا
 بمستی تکیه بر من داد آن زینده بالارا
 بروی شانه من ریخت آن زلف سمن سارا
 نمود ازدور با انگشت برگردون ثریا را
 بدیدار ثریا ریخت پروینها بدامنها
 بدامن کرد پرونها !

مرا میگفت : می گفتم کز این پس دختری دارم
 فسو نگر دختری ، از شاء افسو نگری دارم
 گلی دارم ، گلی دارم ، ز گل نازك تری دارم
 چو دارم اختری تابنده ، نامش اختری دارم
 ثریا خوانمش ، زیرا که میتابد ز روزنها
 چو اخترها زمکمنها !

چه پنهان از شما ! زین گفته آتش بر تن من زد
 خیالش تا سحر گاهان بر آتشهام دامن زد
 همه شب راه بر اندیشه هایم آهریمن زد
 نخفتم تا سراز کوه گران خورشید روشن زد
 چو مهر سیمگون تابنده شد بر بام و بر زنها
 شکستم عهد چون زنها !

بت سیمین تنی را برخی اهریمنی کردم
 بقربان شبی تاریك ، ماه روشنی کردم

ز چشم مست شهلائی، گهر در دامنی کردم

جفا بادوستی کردم ، وفا بادشمنی کردم

بیاداش وفایم صد زبان شد جفت سوسنها

که پیمان بست باتنها !

کنونهم شکرالله ، چشم من روشن ! بری دارد

نهان درسینه چون مریم بت افسو نگری دارد

چه میداند کسی؟ شاید که فردا دختری دارد

ثریای دل افروزی و تابان اختری دارد

که چون مادر بداند نیک رسم عشوه و فنها

بناز و عشوه رفتنها !

ثریای منا ! نوزت همی بینم که درتابی !

بشب آهسته درتابی، بروز آسوده درخواهی

زسیماب توام لرزان، چنان لرزنده سیمایی

اگر مردی مسوزانم، بزنی بر آتشم آبی

کز این پس باتو دارم رازها در تیرو بهمنها

بیانگ چنگ و ارغنها !

درخشان اخترک ! تازنده باشم در توغم بینم

ترا بردامن گردون ، نمودار ستم بینم

ز دامن فلک اسم تو گم ، چهر تو کم بینم

نبینم هیچگاهت زاکه در چهرت الم بینم

بجان من زنی هر شب سنانها همچو قارنها

زهی بیداد کردندها !

هنوزم با توای اختر ! سخنها هست و مشکها

سخنهایی که چون خنجر نشیند راست بردها

دریغا ! کاروان جنید و درپیش است منزلها

جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

همی جنبند و میلغزند آهنها بر آهنها

بروی کوه و دامنها !

سمند آهنین جنید و میارزد صدای من

مرا خاموش میدارد صفیر باد پای من

نگارین من ! بنگر بشادی در قفای من

اگر مردم بناکامی، برقص اندر عزای من

بگو تا با تو پا کو بند شاهد های ارمها

فراز سنگی مدفنها !

۲۰۱۳۰ شبراز

اشک می‌غزید و می‌افتاد از چشم ترا و
بوسه میزد بر لبان من، لب چون شکر او
مهر افشان چشم او.

مادر م چه گفت

دوش بر گردون نظر ها بود و گشت اخترانم
دلبر یها کرد از من آسمانی دخترانم
آسمانی دختران؛ این اختران؛ این دلبرانم
تا سحر خواندند بس افسانه از افسونگرانم
مرغ شب نالید و من بر ناله اش گوهر فشاندم !
دور از چشم شمایب داشتم، اختر فشاندم !
مست گیتی بودم و مست نگار دلبر خود
مست بازیهای گردون بودم و بازیگر خود
« ارمغان ری » هم میخواندم میان دفتر خود
گوهر غلطان هم می کردم نثار گوهر خود
چشم من گوهر همی افشانید بر تنهایی من
دفتر من قصه ها می گفت از شیدائی من
کم کم مہتاب رفت و کم کم گاه سحر شد
مهر از خاور نیامد، ماه اندر باختر شد

گیتی اندر چشم من ، از خستگی زیرو زبرد شد
 تیره شد ، تاریك شد ، تاریك شد ، تاریكتر شد
 اشکی اندر دیده بودم ، عالمی در آب دیدم
 خود ندانم آنچه دیدم دیده‌ام یا خواب دیدم !

دیدم اندر تیرگی لغزید دستی بر سر من
 نرم نرمك بوسه زد لعلی لب پر گوهر من
 اشك چشمی غلط زداقتاد بر چشم تر من
 ناله‌ای جانکاه بر شد از کنار بستر من
 گفت کای بیداد گر ! از عشق خویشم چند سوزی ؟
 من نه شام تیره‌ام ! چون شمع پیشم چند سوزی !

کور بادا دیده‌ام ، زینگونه بیمار ت نیستم !
 تا سحر چون مرغ شب هر شام بیدارت نیستم !
 گوهر والای من ! زینسان گهربارت نیستم !
 کودک زیبای من ! زینگونه بیزارت نیستم !
 خرمنم آتش زدی ، آتش در این خرمن فکندی
 مادر مجنون نیم کاین آتشم بر تن فکندی !
 خسته کردی جان من از بس که هر شب وای کردی
 سیرم از باغ جهان زین بانگ جانفرسای کردی
 آخرم چون مادر مسعود گوهرزای کردی
 زندگانی تیره و گیتی حصار نای کردی

آتش افتد بر تنی کاینگونه میسوزد پرتو !
 مردی از افسون دلداری، بمیرد مادر تو !
 چند خواهی خواندن این آهنگ جا نفرسای بر من ؟!
 تابکی گیتی چنین داری حصارنای بر من ؟!
 تا کی از عشق تو گرید چشم گوهر زای بر من ؟!
 چند گوئی وای بر من ؟! چند خوانی وای بر من ؟!
 در جهان کاری بغیر از عشق لیلامی نداری ؟!
 گر بمیرم من تو مجنونی و پروائی نداری ؟!

چشم تا بر هم زدم در عاشقی بالا گرفتی
 راه نالیدن بمن از چشم خون بالا گرفتی
 اشك چشم من بیاد نر گسی شهلا گرفتی
 همسر مجنون شدی، مجنون شدی، لیلا گرفتی
 فرقه‌ها دارند لیلای تو ولیلای مجنون !
 کاین هر یمن بوسد و او چشم خون بالا مجنون !

کم کمک بینم زرنج عشق جانی خسته داری !
 چشم شادی از گلستان جهان بر بسته داری !
 چهره‌ای آشفته داری، خاطری وارسته داری !
 دل بجائی بسته و از عالمی بگسسته داری !
 زان همی ترسم کز این پس مرغ خوشخوانی نبینم !
 یعنی اندر بستر ت جز جسم بیجانی نبینم !

تاجوان بودم ، بعشق لیلی ومجنون گریستم !
 داستانها خواندم وبرداستانها خون گریستم !
 صبح تا شب خواندم وازدیدگان جیخون گریستم !
 بر فراز قبرشان چون عاشقی مفتون گریستم !
 ییخبر از آنکه در پیری رخ مجنون بشویم !
 یعنی از مژگان تر چهر تو اندر خون بشویم !

مادر مجنون منم ، مجنون من ! بیداد کم کن !
 اندکی آرام تر شو ، ناله وفریاد کم کن !
 قصه وامق مگو ، اندیشه فرهاد کم کن !
 بانگ فرهادی مزین ، از عشق شیرین یاد کم کن !
 وزنه فردا بر سر خاکم چو مجنون خون بریزی !
 خون دل بر مدفنم چون دیده مجنون بریزی !

حیف باشد از کسی کاین گوه رزای دارد
 کز پی شامی سیه چون مرغ شب آوای دارد
 دختری نا دلر بارا دلبری ترسای دارد
 گیتی زبینه را بر خود حصار نای دارد
 هر که را خواهی رخت را بوسد و پایت ببوسد !
 دفرت را بوسد و لعل گهر زایت ببوسد !

هیچ میدانی چه کرد این خامه افسونگر تو ؟
 هیچ میدانی چه میگوید لب پر گوهر تو ؟

هیچ میدانی چه زهری میچشم از شکر تو؟
 هیچ میدانی چه بامن میکند شعر تر تو؟
 از تو در پیش خدا نالم گراین دفتر نبندی!
 گرچه گوهر زاست کالکت راه بر گوهر نبندی!

اشك می‌لغزید و میافتاد از چشم ترا و
 بوسه میزد بر لبان من لب چون شکر او
 گوهر افشان چشم او بر چهره چون آذر او
 چشم من گوهر فشان بردیده پر گوهر او
 در کنارم قصه خوان پروانه آسا بال و پر زد!
 تا بدانکه کز گریبان افق خورشید سر زد!
 چون سپیده تافت، یاد از آن بت خونخوار کردم
 قصه دوشینه را با دلبر عیار کردم
 بوسه‌ای از دور بر آن لعل شکر بار کردم
 اشك آخر را نثار مقدم دلدار کردم
 بستم از آن پس بفرمانهای مادر دفتری را
 دفتری را بستم و آسوده کردم مادری را!

این شعر که اولین منظومه «عصیان» است پس از طبع و انتشار
«اشک معشوق» گفته شده. اشک معشوق در طبع اول فقط شامل
دو کتاب «عشق» و «انتقام» بوده و چنانکه در منظومه «مادر مچه
گفت» آشکار است، گوینده خیال داشته است که دیگر در این باب
- بختی نگوید ! - مهدی حمیدی

آخرین چکامه

گر بر کند زمانه ز بنیادم
عشق تو را نمیرد از یادم!
از دل کشید مهر تو افغانم
از جای کند هجر تو بنیادم!
فریادم ز چرخ فراتر رفت
ای دوستان! رسید بفریادم!
بیچاره من، که حاصل هستیها
عشق تو بود وسیلی استادم!
این داشت در جوانی گریانم
وان روز خرد سالی ناشادم!
آبی زن بر آتش هجرانی
تا کی دهی چو خاک کی بر بادم!؟

بردی گمان که پشته روئینم

کردی گمان که توده بولادم !

گر سنگ بودم ، از غم فرسودم

گر کوه بودم ، از پا افتادم !

از دل گذشت قصه مجنونم

از یاد رفت غصه فرهام !

گر نام من پیرسی و گر خوانی

گویم ندانم و تو نمی دانی !

من رانده بساط خدا و ندم !

زیرا اسیر چهره دلبندم !

یار آنکسی که راه نهد پیشم

خضم آنکسیکه باز دهد پندم !

دلبنده را بخانه دل خوانم

راند اگر ز خانه خدا و ندم !

ای قامت بلند بالا پرور !

چندم کنی اسیر بالا ، چندم !

دام جفا بر راه غزالان نه

بر من منه که من خود در بندم !

بالدا اگر بنا خلفان ، کیتی

من ناخلف تر از همه فرزندانم !

دردوستی ، شکسته بزنجیرم
 دردشمنی ، دریده کژاغندم !
 خلق جهان زبی هنری شادند
 بیچاره من که مرد هنر مندم !
 رنجور و دردمند و خزان خورده
 رنج و بلا چشیده و خرسندم !
 زیرا اگر چه سوزنی دارم
 با اشکها خجسته شبی دارم !

ای اشک و آه ! دامن من گیرید
 بوی گل و شکوه سمن گیرید
 از دیگری اگر طلبی دارید
 او را رها کنید و زمن گیرید
 ای اشکها ! بچهره من افزید
 ای لعلها ! دیار یمن گیرید
 وی دوستان ! چومهر گیا خواهید
 آئید وزین شکفته چمن گیرید
 ما خود اگر زباد خزان زردیم
 بهر شما گل و سمن آوردیم !

دادم بباد ، عشق و جوانی را !
 کردم تباه لعل یمانی را !

چون بلبل خزان زده ای خواندم

بر گلبنی شکفته ، اغانی را !

دامن زاشك، پر ز گهر کردم

تا هدیه کردم، آن بت جانی را!

گفتم اگر چه یار نمی فهمد

بینند خلق ، سوزنهانی را !

زین خامه فسو نگر شورانگیز

یا بند خسته ؛ خامه مانی را!

دیدم که خلق نیز نمی دانند !

فرق در وپشیز نمی دانند !

دشمن بخواند و برهن نفرین کرد !

نفرین بیباغ پر گل و نسرين کرد !

گر طعن دشمنان جگرم آزد

اندر زد دوست ، نیز دوچندین کرد !

ورخود کسی به حسین لب بگشود

گفت او نکرد ؛ آن دل خونین کرد !

دانند خالق و هیچ نمی گویند

کاین خامه نسخ گفته دیرین کرد !

جان نوی بجسم سخن بخشود

کام سخنوران را شیرین کرد !

دردوستی، شکسته بزنجیرم
 دردشمنی، دریده کژاغندم!
 خلق جهان زبی هنری شادند
 بیچاره من که مرد هنرمندم!
 رنجور و دردمند و خزان خورده
 رنج و بلا چشیده و خرسندم!
 زیرا اگر چه سوزتبی دارم
 با اشکها خجسته شبی دارم!
 ای اشک و آه! دامن من گیرید
 بوی گل و شکوه سمن گیرید
 از دیگری اگر طلبی دارید
 او را رها کنید و ز من گیرید
 ای اشکها! بچهره من افزید
 ای لعلها! دیار یمن گیرید
 وی دوستان! چو مهر گیا خواهید
 آئید وزین شکفته چمن گیرید
 ما خود اگر زباد خزان زردیم
 بهر شما گل و سمن آوردیم!
 دادم بباد، عشق و جوانی را!
 کردم تباه لعل یمانی را!

چون بلبل خزان زده ای خواندم

بر گلبنی شکفته ، اغانی را !

دامن زاشك، پر ز گهر کردم

تا هدیه کردم، آن بت جانی را !

گفتم اگر چه یار نمی فهمد

بینند خلق ، سوز نهانی را !

زین خامه فسونگر شورانگیز

یا بند خسته ؛ خامه مانی را !

دیدم که خلق نیز نمی دانند !

فرق در و پشیز نمی دانند !

دشمن بخواند و برهن نفرین کرد !

نفرین بباغ پر گل و نسرين کرد !

گر طعن دشمنان جگرم آزد

اندرز دوست ، نیز دوچندین کرد !

ورخود کسی به تحسین لب بگشود

گفت او نکرد ؛ آن دل خونین کرد !

دانند خلق و هیچ نمی گویند

کاین خامه نسخ گفته دیرین کرد !

جان نوی به جسم سخن بخشود

کام سخنوران را شیرین کرد !

جمعی بر آنکه بر بت افسونکار
 زبنده نیست، زینت و آذین کرد!
 خلقی بر آنکه، گرچه سخن شیواست
 گوینده را نباید تحسین کرد!
 تا دشمنش بما نشود دشمن
 باید بر او چو دشمن نفرین کرد!
 ای کلاک! بشنو این سخنان ای کلاک!
 ای آتش شراره زنان، ای کلاک!
 زین پس دگر چکامه نپردازم!
 بر نظم و نثر، دیده نیندازم!
 افراشتم اگرچه بنایم را
 زین بیشتر دگرش نیفزایم!
 پرداختم گراین سخنان این بار
 زین پس، بجان دوست نپردازم!
 و در هم چو طبل بر سر من کوبند
 چون طبل بر نخیزد آوازم!
 خون جگر بعشق چه کس نوشم
 بحر گهر، بمهر چه کس سازم!
 چون در میانه راز شناسی نیست
 بیرون چرا ز پرده رود رازم!

گر تاختم بملك ادب يكچند
 ديگر بس است ، هيچ نمى تازم!
 پازيس نيست اينجا ؛ شيراز است
 بيچاره من كه مردم شيرازم!

اى نظم و شر و خامه ! خدا حافظ
 خوانندگان نامه ! خدا حافظ !

۲۹ ر ۸۰۰ ۲۰ شيراز



نمیدالم چه دیدستم که چون جمع
ز سرمیوزم ایشب تما پما من

در بستر بیماری

گریبان را بدرّم تابدا من
که اخترها نمیسازند با من
بکام من نگشت آبای علوی
ز آبا زین قبل دارم ابا من
ندیدم شادمانی ذره ای هیچ
از آن مه تابدین نجم سپاه من
نمیخواهند تا يك لحظه گردم
بفرمان دل فرمانروا من
بگیرم کام دل از نور خورشید
بنوشم بوی معشوق از هوا من
کنم چنگال در چنگک قضا تیز
کنم از بینخ بازوی قضا من
گریبان دوست را گیرم بانگشت
کنم پیراهن دشمن قبا من

گریزم همچو مرغان در گیاهان
 بسازم چند با مردم گیا من
 بخندم شاد با آن کبک سرمست
 کنم برخنده گردون را گوا من
 نگیریدم خدارا ، آشنایان !
 که هستم باشما نا آشنا من
 نه معنی من شما دانید هر گز
 نه هر گز هیچ معنای شما من
 بکیش من شما ها ناروا مید
 بآئین شما ها ناروا من
 کیم من ؟ زند خوانی بال خونین
 که میسوزم جهان را با صدا من
 نخوانده هیچ غیر از عاشقیها
 دویده در پی این کیمیا من
 فرا نگرفته اندر مکتب عمر
 جز این يك حرف را از اوستا من
 نویدم داد این پتیاره گردون
 ولی خوردم نوید او چرا من ؟
 کشیدم تیغ بر روی بلا سخت
 شکستم سیخت ، در زیر بلا من

چه خون کردم نمیدانم که هر بام
 زخون چشم دارم ناشتا من
 چوپیران سرگرانم در جوانی
 خدا را شکر، زین پشت دو تا من
 خدیو نر گسان فتنه‌زا او
 اسیر خاطر اندیشه‌زا من
 طیب جان‌شکار جانستان دوست
 ز خجالت گشته پنهان در عبا من
 نمیدانم چه دیدستم که چون شمع
 ز سر میسوزم امشب تاپا من
 همه شب یا بدنبال تو گشتم
 و یا دنبال درمان و دوا من
 عصای دست من! بی من نگردی
 که گشتم سخت محتاج عصا من
 پس از مرگم ز خاکم گرتو خواهند
 خروشی تند برخیزد که هامن!
 منم این نغمه سوزنده یا تو؟!
 تو هستی این نوا یا این نوا من؟!
 بیا این نکته بر من فاش کن فاش
 که آخر این توئی بیماریا من؟!

اگر من ، ای شباهنگان بنالید
 دهم جان در میان ناله تا من
 و گراو، ناکند هرگز خدا این
 که او بر بسته دارد چشم و ا من
 مرا سر سختی سنگ لحد نیست
 که میسازم بفرش بوریا من
 و را از برگ گل رنج است بر تن
 که کردم آزمایش بارها من
 همه گویند عشقش را رها کن
 رها کردم ، نمی گردم رها من
 باندرزم چه میکوشید ای خلق !
 که می خندم باندرز شما من
 میان پند بامن آشتی نیست
 دریغا من ! کجاست او کجا من !
 چگونه برد باید آخر از یاد
 جوانی را ؟ نمیدانم خدا من !
 چگونه عهدها نادیده خوانم
 که بستم سخت با باد صبا من ؟
 چگونه از وفا سرباز پیچم ؟
 که مشهور جهانم در وفا من

چسان گویم که گل دیدم ، ندیدم ؟
 کز آن گل دارم این برگ و نوا من
 هنوزم پیش چشم آید هویدا
 چو شب بینم بماه داربا من
 مهی تابنده رخ برچیده گیسو
 «شی گیسو فروهشته بدامن»



چه دیراستاده ای ای شب! بمیری
 که شب زینسان ندیدم دیرپا من
 ندیده پرده ای زینگونه تاریک
 درون پرده صدرنگ وریا من
 همه درخواب رفته مرغ و ماهی
 شده بازیچه شام سیا من
 زسوز درد گشته لحظه لحظه
 چومار کوفته سر، جابجا من
 جفا کردند با من آسمانها
 نکردم گرچه باموری جفا من
 بدیدم خویشان را تا که دیدم
 میان سختی رنج و عنا من
 چگونه گشت خواهد آخر کار
 ندارم آگهی زین ماجرا من

ولی دانم چنان میترسم از شب
 که ناترسیده ام از ازدها من
 چنان می لرزم از اندیشهٔ شام
 کز آن اندیشه برمرگم رضا من
 همی نالم یزدان روز، هرروز
 که یا جای شب تاریک یا من !

شیراز ۲۰۰۹/۱۱



مقدمه

در جنگ بین المللی دوم پیکار ایران و
یگمانگان دوسه روزه پایان یافت و افراد و
افسران وظیفه که احضار شده بودند مرخص
شدند !

فرزند امام شنبه ! هم که ستوان سوم
و وظیفه و احضار شده ای یش نبود ، باین ترتیب
کارش پایان رسیده بود و چون نمیتوانست
در محل تولد خویش رحل اقامت افکند باز سفر
بدوش انداخت و باوی راه شمال را در پیش
گرفت .

ایران در این تاریخ از طرف متفقین اشغال
شده بود و بخصوص قسمتهای شمالی و غربی آن
جایگاه قشون اجنبی بود !

رحیل غم انگیز

گرچه افسوس نگر نداند هیچکس دیگر ترا
دوست میدارم هنوز ای ترک افسوس نگر ترا
گفته بودی عزم رفتن داری از شیراز من
خود نمیخواهد کنون شیراز هم دیگر ترا
گفته بودی میروم جائی که نشناسد کسم
هر کجا باشی شناسد اهل این کشور ترا
شکر لله شهره کردم باشا را عشق خویش
از کران باختر تا دامن خاور ترا

فی المثل در شهر خوی زانگونه داری اشتها
کاندر این شهری که میبوده است بوم و بر ترا

از کنار بحر عمان تالب رود ارس
 رفته پیش از تو است هر جا نامه و دفتر ترا
 وز کلات نادری تا دامن شط العرب
 نیک میدانند خلقی قصه سرتاسر ترا
 راست خواهی میشناسند از فسون کلك من
 مردم بیدار هند و خلق پیشاور ترا
 آنقدر بازی بمن دادی و جانم سوختی
 تا بیازیها گرفت این چرخ بازیگر ترا
 در بدر کردی کسان را آنقدر از عشق خویش
 تا بدینسان کرد آخر در بدر کیفر ترا
 گرچه میدانم پشیمانی کنون از کار خود
 بیم آن دارم که بینم زین پشیماتر ترا
 تا پشیماتر نگردی خواند این کلك فضول
 از خردمندی بگوش این قصه آخر ترا
 هر چه کم باور زمن کردی فرون دیدی زیان
 زین قبل شاید که این پند او فتد باور ترا
 جان من ، محبوب من ! بیهوده باز خوی میند
 زانکه شهر خوی بود زندان اسکندر ترا
 آسمانی قیر گون دارد ، هوایی فتنه زای
 سنگهای فتنه میبارد بیام و در ترا

شبه‌ای در این ندارم کاندیار فتنه خیز
 مینماید پیش چشمان تل‌خاکستر ترا
 جاده‌هایی تنگ دارد ، راه‌هایی چنبری
 میکند از خستگی‌ها عاقبت چنبر ترا
 مردمی دارد که ایرانی نژادستند و باز
 پیش چشم آیند هم‌تا مردم برابر ترا
 هر چه گویندت ندانی ، هر چه گوئی نشنوند
 خیره در چشمان شوند آن‌گه چو جانور ترا
 دانم آنجا سخت بر فرهنگ ما نفرین کنی
 چون نداند هیچکس گفتار چون شکر ترا
 زینهمه بگذشته آنجا جنب و جوش اجنبی است
 کی خوش آیند او فتد دیدار این منظر ترا ؟
 چون بینی اندر آنجا خرگه بیگانگان
 ریزد از چشم‌سیه بر گونه‌ها گوهر ترا
 تودل افروزمی ، تو نوبهار شاعری !
 رنجه دارد حرفی از گلبرگ نازک تر ترا
 باد دیمه چون بییچد در طناب چادران
 نوحه خوان گردد براستغای شهر یور ترا
 چون بغلطد اشکها بر گونه‌ات چون روزگار
 در میان اشک غلطد خیمه‌نودز ترا

رستم فریادزن، زان خیمه سر بیرون کشد
 وز نهیب ناله اش لرزان شود پیکر ترا
 پیش چشمانت سیه گردد زبیداد سپهر
 آسمان گردد عروسی قیرگون معجز ترا
 لشکر نادر سیه پوش آیدت آنکه به چشم
 خود شگفتی زاید از دیدار آن لشکر ترا
 ور از اینهم بگذری ترسم که آن دیوانگان
 چشم کین دوزند بر این لاله احمر ترا
 نیک میدانی که آنجا قصه زور است و کین
 میکشند از دست شو چون نر گس عبهر ترا
 و ندران شهر غریب فتنه خیز، فتنه زای
 نیست این دیوانه مرد سفله هم شوهر ترا
 آنکه نفس خویشتن را هادی ورهبر نبود
 کی تواند بود آنجا هادی ورهبر ترا؟!
 گرچه گفتم دیگرم با خیر و شرّت کار نیست
 عشق نگذارد که بگریزم ز خیر و شر ترا
 خوی هوایی سرد دارد، باد هائی سردتر
 تیره میدارد ز سردی همچو نیلوفر ترا
 باد صبح فرودینش چون فرو جنبد ز کوه
 میکند یاد آوریا از دی و آذر ترا

درد غربت هم تو میدانی که دردی خوب نیست
 کوه اگر باشی کند فرسوده ولاغر ترا
 مهر شوهر چون نخواهی دید و میدانم نکو
 میبرد دل هر زمان بر مادر و خواهر ترا
 گرچه از مادر بجز تلخی نبردی بهره ای
 تلخی رنج سفر شیرین کند مادر ترا
 بدتر از اینها که گفتم آنکه این شهر شکفت
 هست لرزان کشتی ای ، در بحر پناور ترا
 گر خدا نا کرده جنبد بحر و طوفانی شود
 گیرد اول ناو بی سگان و بی لنگر ترا
 در مسیر سیل خوابیدن طریق عقل نیست
 تیره می بینم از این دیوانگی اختر ترا
 ورزیم کلاک من رای سفر کردی چنین
 من بیاد دوستی بخشیدم ای دختر ترا !
 آفتابی شو! از این پس با توام پیکار نیست
 نیست کلاک من دگر آن کلاک کین گستر ترا
 چون شنیدی حرف من در خانه ماندی لایزال
 تنگ از این پس ندارم کوچه و معبر ترا
 گرچه از عشقی فروزان ، شهرم را سوختی
 از شرار خود نسوزم بیش از این شهر ترا

پند های من حکیمانه است اندر گوش گیر
 ویژه این پندی که دادستم بشعرا ندر ترا
 ریختم این گوهران از پند ها در پای تو
 تا بگوش اندر بیابم چون در و گوهر ترا
 پند من گر نشنوی روزیکه آنجا میرسی
 گردد از من اشک چشمان تو یاد آور ترا
 ای بت سیمین ! حلالم کن ؛ حلالت کرده ام
 گر نبینی دیگرم یا ننگرم دیگر ترا !
 ریختم هنگام رفتن پیش پایت اشک عشق
 رهنمون کردم بدینسان رحمت داور ترا !

۲۰۲۳/۱۰/۲۰ شیراز



خسته شد مادر من ز ناله من
جست آتش ز تربت پدرم

افسانه عشق

وای من، وای من! که خوابم نیست

حاصلی از شب و شبایم نیست

شب و روزم بسان یکدگر است

روز خورشید و شام خوابم نیست

پس شبم روز هست و روزم شب

روز و شب جز پی عذابم نیست

زینهمه پیچ و تاب خسته شدم

چشم گردون به پیچ و تابم نیست

اشک در دیده ام نمانده دگر

پس برخ پیش خلق آیم نیست

خانه ام شد خراب، خانه خراب

کس بآبادی خرابم نیست

بیش از این بردو طره تاب مده

رحم کن رحم، گل بر آب مده!

من ز مسعود تیره روزترم
 شاهددم اشك چشم و چشم ترم
 جان اورا گرفت دشمن جان
 جان من، آن زجان عزیزترم
 گرچه زاتش نمیکنم پروا
 من نه پروانه ام که سوخت برم
 تیره شد از فروغ عشق دلم
 خون شد از دست آسمان جگرم
 خسته شد مادرم ز ناله من
 جست آتش ز تربت پدرم
 پسری شاد بودم و خندان
 وای من، وای! من همان پسر
 من همان کودکم که تابی داشت!
 در شبی تیره ماهتابی داشت!
 یاد آن رفته روزگار بخیر!
 یاد آن دشت و جویبار بخیر!
 یاد آن روزهای درس بشر
 یاد آن جمعه و بهار بخیر
 یاد آن عهدها که غافل ماند
 دل ز افسون گلهزار بخیر

یاد آن روزها که میکردیم
 هوس آهو و شکاربخیر
 یاد آن دوره‌ها که شوخی بود
 معنی دلبر و نگاربخیر
 یاد آن روزها که خندیدیم
 سخت بر ریش روزگاربخیر
 دیدی آخر چگونگی خوار شدیم؟
 بسته بند روزگار شدیم !
 حاصل درس‌های ابجد کو ؟
 کو، کجا ؟ کود کی مجدّد کو ؟
 جای سیلی اوستاد بماند
 ثمر رنجهای ابجد کو ؟
 تا ابد گفت زنده می‌مانید
 در جهان زنده مؤبد کو ؟
 رنج پیری رسید و عمر گذشت
 گونه تازه مورد کو ؟
 آنهمه شادی و سرور چه شد ؟
 و آنهمه خنده‌های بیحد کو ؟
 زینهمه می‌توان گذشت و لیاك
 قصه‌های ملك محمد کو ؟

یاد آن داستان شاه بخیر!

یاد آن توسن سیاه بخیر!

مادری زاد ودایه‌ای پرورد

کود کی گشت شوخ و صحراگرد

دلخوش از داستان جن و پری

مست از گیر و دار جنگ و نبرد

سر نهاده بدشت بی پروا

از نهیب تموز و جنبش برد

گونه‌ای چون شکوفه سیراب

چهره‌ای چون گل چمن پرورد

بی هراس از نهیب بادخزان

بیخبر از خروش انده و درد

هیچ باور نکرده کان گل سرخ

روز گاری شود شمیده و زرد

آنکه زین گونه بود من بودم!

خارم و گلبن چمن بودم!

کرد قهر زمانه در بندم

خون چکید از میان لبخندم!

زیر شمشیرها تنم سائید

بگمانی که من کژاغندم!

هرچه آه شراره بار کشم
 سوزدم جان و نگسلد بدم !
 بکش ای آسمان و فارغ شو
 هر زمان چند میکشی؟ چنم !
 دردل آتشم چه میفکنی
 که نه عودترم ، نه اسپندم !
 بند از پای دل نمی گسلد
 گر بیرند بند از بندم !

تا که او هست و تا که هستم من

خود همان مرد بت پرستم من !

توبه کردم که دیده تر نکنم
 قصه از آن گل و گهر نکنم
 پای تا سرگرم بسوزد عشق
 یاد اورا باشك ، تر نکنم
 شب همه شب ، بروی آن مهتاب
 شام تاریك را سحر نکنم
 دل بخوناب دیده کم شویم
 شادی و عیش خود هدر نکنم
 عشق از آن شوخ دیده پس گیرم
 یاد آن ترك سیمبر نکنم

توبه کردم ولی خطا کردم !

اینچنین توبه ها دگر نکنم

من و این توبه ؟ این نه کار من است ؟

هیچکس غیر از او نه یار من است !

گر شود خسته مادر از سخنم

پای بیرون گذارم از وطنم

کوه در پیش گیرم و صحرا

زانکه مجنون و زانکه کوه کنم

ور کسی پرسدم خبر از خویش

گویمش بی خبر از خویشتم

اینقدر هست کا در این گیتی

آنکه میپرده زنده است منم :

رفت بر باد هر چه بود و نبود

زنده ماندم از آنکه بی کفنم !

میگریزم بکوه و دشت از آنک

دشمن تن شده است پیرهنم :

یعنی آنکس که بار و بر گم بود

خضم جان بود و پیک مر گم بود !

داد قهر زمانه ام بر باد

دشمنم شد سپهر تیره نهاد

مرغ روحم ز آشیانه پرید
 تاد و چشمم بروی او افتاد
 خرد کرد آسپای چرخم پشت
 دیهقانم چو گاه داد بباد
 خاک این دشت زان همی بویم
 تا بدانم کجاست آن شمشاد
 «میروم تا عنان شه گیرم»
 «زنم از دست خو برویان داد»
 پیش یزدان کنم شکایت او
 که دلم را گرفت و باز نداد
 تا بگیرد زدست عشق دلم
 نکند بیش مست عشق دلم



مرغکی خرد ، ز آشیانه پرید
 در پی آب و فکردانه پرید
 روز در دست بند مادر بود
 چون شب تیره شد ، شبانه پرید
 دل زاندر ز جو جگان برداشت
 بال زد ، بال زد ، ز لانه پرید
 با مدادان ؛ که مرد شام سیاه
 تیر صیاد ، بر نشانه پرید

سینه ای سود و خاطری آسود

مرغ روحی ز آشیانه پرید

خون مرغك بروی خاك نوشت :

که چرا بیخبر ز خانه پرید !

مرغ از آشیان پریده منم !

تیر صیاد را خریده منم !

در تهران، در آن روزهایی که می‌خواستم
کسی را بجای آنکه جانشین نداشت بگیرم،
باطوفانی مواجه شدم که این منظومه شبح و
نموداری از آن است.

در دامان البرز

واکن گره زمشك سیه، واکن
عشق مرا بگیتی رسوا کن
نه ! شانه زیر بار بلا کم زن
باشانه های خویش مدارا کن
خنجر نه ای ؛ بپهلوی او منشین
بر پای خیز و ولوله بر پا کن
دست چدن مبوس ؛ لب من بوس
عرض شکر بلعل شکر خا کن
بار دگر بغارت من بر خیز
شهری پر از کرشمه وغوغا کن
وان فتنه را که زادی و پروردی
از او مترس و نام ثریا کن

شد عشق من بیای تو قربانی
این نام هم بماء توارزانی !

ای قامت بلند ! چه بالائی
 وی نر گس نژند ! چه شهلائی
 مجنون دروغ بود؛ منم مجنون
 لیلا دروغ بود ؛ تولیلائی
 لیلا توئی که میشنوم پنهان
 هر شب فشانده لوءلوء لالائی
 مجنون منم که زانهمه گوهرها
 جز خون دل ندارم کالائی
 پنداشتی که گردل از او * گیرم
 همسر شوی بشاعر والائی
 پنداشتم چو کودك من گرید
 خوابش کنی بشیرین لالائی
 وای مناکه اینهمه خوابی بود !
 وین نقشها چون نقش بر آبی بود !
 عمری بکوی عشق بسر کردم
 شب را بیاد دوست سحر کردم
 با ناله های مرغ شباهنگی
 گریدم و نگاه قمر کردم
 بر زندگی دریدم پیراهن
 دامن بر نگ خون جگر کردم
 * ضمیر «او» میر جوش «نامزد» محذوف است .

گفتند بر مزار کسان بگذر
 بر خاکدان خلق گذر کردم
 باهر که مرده بود سخن گفتم
 ازهر که زنده بود حذر کردم
 در تیرگی مزار پدر جستم
 باخیرگی حدیث پسر کردم
 دیدم؛ ولی گناه از او دیدم
 کردم؛ ولی سرشك هدر کردم
 چون دیدم این گنه ز کجا سرزد
 نفرین بخوابگاه پدر کردم!
 زان رنجه‌ها که دیدم و می بینم
 دیوانه میشدم که سفر کردم
 گفتم مگر سفر برد از یادم
 او را که رخنه کرد به بنیادم!
 هیبت! غرقه گشته دریامن!
 آشفته بخت ماه و ثریا من!
 بازیچه حوادث ناپیدا
 چون مهر و ماه روشن و پیدا من!
 اسرار عشق موی بمو دیده
 معنای فاش سرّ سویدا من!

فرسوده و شکسته و دلخسته

پژمرده و شمیده و شیدا من!

از دست تر کتاز سیه چشمان

ترك اسیر گشته بیدامن!

پس کو؟ دوای سوز تب من کو؟!

فرق میان روز و شب من کو؟!

کو آن ز کف گریخته آهویم؟

کو آن تذرو مست سخنگویم؟

کو آنکه گفت بازوی او گیرم؟

کو آنکه گفت گیرد بازویم؟

کو آن شکفته بشکفته بادام؟

کو آن شکسته سنبل خوشبویم؟

کو آن لبی که بر رخ من خندید؟

کو آن شبی که بود به پهلویم؟

کو آن امید ها که بمن میداد؟

کو مشکها که گفت بمشکویم؟

کو دختری که زاد و نشاند او را

در عالم خیال بزانویم؟

وایا! ستاره کشت بمرگانم

وایا! زمانه بست بگیسویم!

وایا ! سیاه گشت همه روزم
 وایا ! سپید گشت همه مویم !
 براین گنه که دل نکنم از او
 پندم دهند و گیرند آهویم !
 کس وای این سخن نشنفت از من
 یا او من است ، یامن خود اویم !
 خود را زخود چگونه رها سازم ؟!
 جان را زتن چگونه جدا سازم ؟!

نه رای گل ، نه پای چمن دارم !
 به به از این امید که من دارم !
 یعنی نه در غریبی دل شادم
 نه چون غریب روی وطن دارم !
 نه خوشدلی بکودك افسونکار
 نه دلخوشی بچهره زن دارم !
 در چشم دل هوای ختن رومی
 بر نوک خامه مشک ختن دارم !
 بر دفتر سیاه و سپید عمر
 حرف بلا و نقش محن دارم !
 گرهیچکس پیرسد نامم را
 گویم همان که ورد دهن دارم !

با این دوروزه عمر که کردستم

افسوس مردمان کهن دارم !

وزهرچه هست و نیست در این گیتی

چون مرده آرزوی کفن دارم !

پس وای من ! بچشم ترمن وای !

بر حال مادر و پدر من وای !

۱۰۵۲۱۰ تهران



با نسیم صبا

میخواست ز من باد صبا دوش پیامی
تا چون گذرد عرضه کند بر لب بامی
گفتم که چگویم بتو؟ ای قاصد محبوب !
جز آنکه بگویم که رسانیش سلامی
ور از من دلخسته پرسد ، که نرسد !
گوئی که بر او میگردد صبحی و شامی
حیرت زده از دام سپید و سیاه عمر
چون مرغ شکمیاست که افتاده بدامی
افسوس ! هنوزش قفس تن نشکسته است
او نیز بتنگ است از اینگونه دوامی
چون غنچه فرو برده سر خود بگریبان
چون تیغ نهان گشته بتاریک نیامی
و آن بلبل خوش لهجه که پیوسته همیشه خواند
اکنون در بهار است که ناگفته کلامی !
هر چند دگرزند گیش نیست نمرده است
بر سر حد این هر دو گرفته است مقامی

زنده است؛ اگر زنده توان خواند و توان گفت
 آنرا که بود رنج قعودی و قیامی !
 مرده است؛ اگر مرده توان گفت و توان خواند
 آنرا که نه اندیشه ننگ است و نه نامی !
 در دیده او کل جهان مسخره آید
 گر مسخره ای باشد در بند نظامی !
 امروز بدین نکته رسیده است که گیتی
 نه عیش تمامی است نه اندوه تمامی !
 رؤیای فریبده لرزان دروغی است
 چه در برشاهی و چه در پیش غلامی !
 نوشین عسلی دارد آمیخته با زهر
 باقهر بنوشانده بهر خاصی و عامی !
 تلخ است بهر حال همه کام و دهانها
 چون تلخ شود کام چه يك جرعه چه جامی !
 تو خرم و خوش باش؛ که گر هیچ خوشی هست
 آنراست که نشناخت حلالی ز حرامی !
 ورنه بر من زندگی آنقدر نیرزد
 کز روی برسد یا نرسد مرد بکامی !
 گرم نه بشادی گذراندم همه عمر
 ای آنکه بشادی گذرانندیش! کدامی؟

نغمه اردیبهشت

درود باد باردی بهشت ماه، درود
که گاه جنبش ابراست و گاه غرّش رود
بنفشه بینی؟ بیداد میکند، بیداد
سپیده دم، که براومیرد نسیم، درود
باشک چشمه درون، رقص میکند خورشید
بنای مرغ سحر، نغمه میزند داود
شکفته گشته لب، نو بهار مشک اندای
برهنه مانده سر کوهسار سیم اندود
گهرفشانده دم صبحدم بگیسوی یید
ستاره بسته هوای چمن بشاخه تود
چو گشت گیتی خرّم، چنانکه باید گشت
بیود باید خندان، چنانکه باید بود
سرشک ابرچو ازبرگ گل زدود غبار
بود روا که غبارمجن زچهره زدود
پیش گلبن باید کنون رخی چون گل
که ساختش دولب ازبوسه چون بنفشه کبود

ترا ستایم، ای آفتاب صبح بهار !
 ستود هر که ترا، آفتاب را بستود
 مرا ز نرگس مست تو شادی است و خوشی
 که مست بود و بمستی مرا ز خویش ربود
 نبودی اربسردوش بارمشك ترا
 چنین که هست پریشان، دلم نمی آسود
 از آن زمان که ترا آسمان بمن بخشید
 پدید گشت که یزدان گناه من بخشود
 هوای روی تو گر جان من نداشت چه داشت؟
 اگر حدیث تو نشنید گوش من چه شنود ؟!
 مرا دمی که در او عشق نیست شادی نیست
 مرا شبی که در آن دیده خفت، جان فرسود
 چه سود بود در آن زندگی که عشق نداشت ؟
 چه عیش بود در آن ساغری که باده نبود ؟!
 نه سود برد ز هستی، نه بهره یافت ز عمر
 که زیر بیدنی سر پای دوست نسود
 چه بهره ها که من از عمر خویش یافته ام
 در و باد بر آن بهره های عمر، درود !
 بسا شب که مرا دیده از نشاط نخفت
 بسا شب که مرا مژه ، خون دل پالود

چوروز میشد، زی من دوان همی آمد
 بدوش ریخته آن گیسوان عنبر سود
 چو شب ز نیمه همیرفت و میشد اندر خواب
 ستاره بانگ همی زد که چشم فتنه غنود
 بشانه هاش چومی سود پر نیان سپید
 به پر نیان شدنم، دل اشاره میفرمود
 کنون ز کشی آن سرو بن سخن چه کنم *
 ز عمر رفته، سخن ساختن ندارد سود
 باتشی که فرو مرده، جان نباید داد
 بیای آنکه خطار فته، سر نباید سود
 ز درد حرمان هیچم فغان نباید کرد
 که ره نمود بدین ره، کسیکه راه نمود
 بخاطر م سخنی بر گذشت و میگویم
 اگر حکیم بر نجد و گرشود خشنود
 دروغ گفت که گفت آنکسیکه کاشت بخورد
 بسی بکشت و نخورد و بسان کشته درود!



گشاده گیسوی من! ناز را کمر بر بند
 از آنکه دست صبا گیسوان بید گشود

بچشم مست زمانی مرا زمن بستان
 که هر که دل بوفاداد ، باد مییمود
 حدیث آنهمه غمها مرا ببراز یاد
 ز داستان غمها ، غم جهان نفزود
 چو کور دیده نبیند * چرا بسوزم شمع ؟
 چو عمر دیر نباید ، چرا بمیرم زود ؟

۲۳ ر ۲۴ طهران

دو قطره

دوشینه بردو قطره اشکم جگر بسوخت
کاهسته از دو گوشه چشم من اوفتاد
زیرا در آن دو قطره دودریای خون دل
جوشید و آتشی شد و بر دامن اوفتاد
اول بر آن دو قطره دم زندگی دمید
یعنی که عکس آن دورخ روشن اوفتاد
زان پس از آن دو قطره بر آمد بهار عمر
در اشک، نقش لاله و نسترون اوفتاد
نر گس گشود چشم میان بنفشه ها
بر شرمها گذار فسون و فن اوفتاد
افراق و نارون همه جا سر بهم گذاشت
انبوه سایه بر گل و بر گلشن اوفتاد
خورشید از خلال درختان بسایه ها
چون شعله های آتش از روزن اوفتاد
بر گک چنار، باد سحر را بهانه کرد
گل را چو دست عاشق بر گردن اوفتاد

جوی از کنار سبزه غزلخوان گذشت و رفت

و ز طول راه بر رخ او شکن اوفتاد

نرمک ، نسیم صبح بلرزانده موی بید

لرزید در و در دهن لادن اوفتاد

بالطف و ناز پرده زرین آفتاب

از روی برگ گل بسر سوسن اوفتاد

ناگه در این میانه درخشید چشم او

چون آتشی که ناگه در خرمن اوفتاد

و ز آن نگاه در نظرم سوخت هر چه بود

جز او ، که خود پیام باشیون اوفتاد

پیچید گیسوانش بر کتف و گردنش

مانند بندها که در آن پازن اوفتاد

فریاد کرد و ناله بر آورد و گریه کرد

چون دشمنی که بسته بر دشمن اوفتاد

گفت ای نهاده عمر و جوانی بیای من !

رحمی ، که شاخه گل در گلخن اوفتاد

آن نو بهار را که تو دیدی خزان رسید

و ان چشم پر فروغ ز تابیدن اوفتاد

از هر طرف که مینگرم سوز آتش است

کز آه تو شراره بر این مسکن اوفتاد

وز آنچه بود دست مکافات ماند و من
 یعنی پری بدامن اهریمن اوفتاد
 بینی از این خزان که دمدجای آن بهار
 شور و شرارها بدل آهن اوفتاد
 امروز من بین و گناهان من ببخش
 فردا که ره بیارگه ذوالمن اوفتاد
 این گفت وسیل اشك زدامان او گذشت
 بر جان من شراره بنیان کن اوفتاد
 دیدم کنون که مرگ جوانیش در رسید
 بالا به در برم بت سیمین تن اوفتاد
 یاد آمدم به زال که چون تهمتن بمرد
 پوزش کنان بخاك بر بهمن اوفتاد
 میخواستم که لب بگشایم بشکوه ها
 چشمم سیاه گشت و لب از گفتن اوفتاد
 تا آمدم بخویش، دگر قطره ها نبود
 آن قطره ها که دوش ز چشم من اوفتاد!



يك نامه .

در جواب مسابقه روز نامه امید که هزار ریال جایزه داشت.
دوره سوم - سال چهارم - شماره ۱۲ - صفحه ۱۴

سعادت در داشتن فرزندان لایق است

زن جوانی هستم که دوره پراحلام و رؤیاهای شیرین دوشیز کسی را پشت سر گذاشته ام . خوابها و خیالات پرشور و شغف آنروزها با زندگی کنونی من مسلماً مغایرت دارد . آنچه از آرزوهای بی پایان من لباس حقیقت پوشیده داشتن شوهری مهربان و دو کودک دلبند است ، بطور کلی من خیلی زود ؛ یعنی از آنروزی که خود را شناختم مادر بودم . قبل از آنکه شوهر اختیار کنم فرزندان خیالی خود را بعد پرستش دوست میداشتم و بارها بر جبین نودانی ایشان بوسه عاشقانه داده ام . هرگز آنقدر که درباره آنان تخیلات شیرین داشتم بهمسر آینده خود نیندیشیدم . بیاد دارم آنروزها که دل در برم از داشتن دو فرزند خیالی می تپید مکرر آرزو میکردم که بتوانم کودکان خود را بیک زبان خارجی آشنا کنم . هم اکنون دختر چهار ساله من بکلم و پشتکار پدرش انگلیسی را شیرین صحبت می کند . تا اینجا خوشبختانه ناکام نبوده ام ، ولی تا این دل هوسناک در سینه آدمی میزند رشته امید و آرزو دراز است ! آنقدر سر بهوا دنبال همای سعادت میدویم تا نادانسته بایمان در کودال کور فرو رود و از تلاش و کوشش باز مانیم . اگر آنروزها در آسمان خیال من قیافه دو کودک معصوم چون دو اختر تابناک میدرخشید امروز آسمان آمال مرا دو جوان نیرومند ، دو شخصیت برجسته چون دوماه تمام روشنی میبخشند و دل آرزومند من فقط بامید روزی است که دو شخصیت بزرگ بهجامعه تفهیم کنم و این دو شمع فروزان روشنی بخش کاشانه تارک پیری من شوند . اگر روزی جامعه مرا به نام پرافتخار مادر نابغه ای شناخت خود را سعادتمندترین فرد جهان خواهم دانست و اگر هم خاک کور چشمان پر انتظار مرا بر کرده باشد قطعاً استخوانهای پوسیده من از شغف خواهند لرزید .

بانو : م. ا. آباده

پ. حادئی که تا امروز بوقوع پیوسته با این معنی مغایرت کلی دارد و رویهمرفته نشان میدهد که این نامه در اشعاری که دنبال آنست بد تفسیر نشده است . دکتر حمیدی.

تفسير يك نامه

میدهد امید من امشب زامیدی پیامی
میرسد از ماه من امشب بتقریبی سلامی
نوبهاری میبرد از غنچه پژمرده نامی
بر لبی میآورد رؤیای شیرینی کلامی
بر بطی در پرده پنهان همخواند سرودی
میدهد دزدانه لیلائی بمجنونی درودی
میفرزد آتشی سوزان چو خورشید تموزی
مینوازد نغمه‌ای ، عاشق کشی ، دلداده سوزی
میکنند یادشبی ، فرخ شبی ، گیتی فروزی
نام روزی میبرد ، روزی عجب ، تابنده روزی
حلقه بر در میزند یعنی که ای دیوار بشنو
مست آن روزم هنوز ای عاشق هشیار بشنو!
من زنی هستم جوان ، عمری به پشت سر نهاده
پشت سر دوشیزه‌ای سر مست و افسونگر نهاده
گرد آن افسونگری شبهای شور و شر نهاده
لیلی دیگر شده ، افسانه دیگر نهاده

رفتم و در پشت سر عشق چو دریائی نهادم

در هوای شاعری احلام و رؤیائی نهادم !

دختر مریم ! اگر باغ گلی خار منستی

گر مسیح مریمی بند منی، دار منستی

دشمن جان من و عمر من و یار منستی

این عجب ماه من و شاه من و مار منستی

خود ندانستم چرا هم دوستی، هم دشمن من

هم سلیمان منی ای شوخ، هم اهریمن من !

یاد آنشب میکنی کز عاشقی ها پر گرفتی

عهد و پیمان و فاذ من بچشم تر گرفتی

وان نخستین کودک شوخ مرا دختر گرفتی

نام آن مه را که میآید از آن اختر گرفتی

« پیش از این مادر شدن مادر شدم » یعنی زشامی

کز ثریای بدامن داشتی ماه تمامی !

یاد باد آنشب که نام از دختر آینده گفتی

سر بسوی آسمانها کردی و با خنده گفتی

گر بیادت هست نام کو کی تابنده گفتی

خود ثریا گفتی و خوش گفتی و زبینه گفتی

نام او دانم بیاد من ثریا کرده بودی

نام او گرداند ؛ زیرا فتنه برپا کرده بودی !

نام روزی میری کز عشق میسوزی سرم را
 سخت میسوزی و دامن میزنی خاکستر مرا
 باز میآری بجوش این خامه افسونگرم را
 می نشانی بر سر زانو به پیشم دخترم را
 تا بیاد آرم که آن آهوی صحرائی تو بودی
 آن بت افسونگر سرمست هر جایی تو بودی!
 نیک میدانی مرا از زندگانی سیر کردی
 خسته کردی، سوختی، درهم شکستی، پیر کردی
 زلف افشاندی و بر پای دلم زنجیر کردی
 ناز کردی زان سپس؛ زیرا شکار شیر کردی
 گرچه کشتی آید آن روزی که بر خاکم بگریی
 همچو مجنون از وفا بر تربت پاکم بگریی!
 هیچکس چون من نمیداند چه زیبا میگذشتی
 جان بلب میآمدی بیننده را تا میگذشتی
 بر زمین میرفتی و بر روی دلها میگذشتی
 در میان آفرینها میشدی، ها میگذشتی!
 میچمیدی، میرمیدی، مست و شیدا میرسیدی
 همچو آهوئی که در شهری ز صحرا میرسیدی!
 دین من، دنیای من، ای آنکه همراه امامی!
 ماه تابان منی؛ یعنی که در آغوش شامی

* - هامیگذشتی! - یعنی بیش از آن دلفریب میگذشتی که قلم بتواند بیان کند. کلمه «ها» بمعنی اعجاب و شگفتی در محاورات مصطلح است چنانکه گوئیم: «میدودها!» یعنی عجب میدود! چه تند میدود!

نه من از این زندگی درشادیم ، نه تو بکامی
 آسمان داند که تو بر هر کسی جز من حرامی
 همسری جز با منت کار حرامی بود و کردی
 دل زمین بر کندنت سودای خامی بود و کردی !

راز خود از من مکن پنهان ، تو کی هم از شوئی ؟
 کی بفکر جفت و پیوندی ، کجا دریاد اوئی ؟
 من چو از روی چو گلزار تو خرسندم ببوئی
 هر کجا باشی همینجائی ، بمن در گفتگوئی !
 دوری و نزدیک تر از رشته نای منی تو
 حاصل عمر منی ؛ یعنی که معنای منی تو !

در میان سبزه ها چون در دل شب می دمیدی
 از میان سبزه گفتی ماه نخشب می دمیدی
 در دل تاریک شب چون روح از لب می دمیدی
 ماه میگفتی که از لبخند ، کو کب می دمیدی
 گفته ای بر کام دل درهای گیتی باز بودم
 از چه میترسی ؟ بگو با شاعری دمساز بودم !

بازم آوردی بیاد آن فتنه سازیها که کردی
 با همه افسونگری آن دلنوازیها که کردی
 در میان دلنوازی تر کتازیها که کردی
 خود تو میدانی که با این دل چه بازیها که کردی

پشت سر گوئی نهان دارم شب و رؤیا و شوری
 پشت سر آری - ولی در پیش داری خاک گوری!
 در بر آئینه روتا روی در آئینه یینی
 از خزان باغ رنگ و بوی در آئینه یینی
 مرگ را در خرمن گیسوی در آئینه یینی
 آنچه از من نشنوی از موی در آئینه یینی
 زان سپس گوئی: خوش است این می اگر ساقی بماند
 می اگر ماند، کسی کاومی دهد باقی بماند!
 گرچه از بزم جهان سیر از تماشایی نباشد
 مرگ در پیش است و خود از مرگ حاشایی نباشد
 چون تو گر زین بس بگیتی شوخ شهلایی نباشد
 یا چومن روی زمین سرمست شیدائی نباشد
 عنقریب آید شبی کز ما نشان باقی نماند
 شیشه درهم افتد و می ریزد و ساقی نماند!

۲۴۱۲۲ تهران



آن شبها و این روزها

ترسم آخر واجب آید زیند و عصیان کشتنش
یعنی افتد خون من چون دست او بر گردنش
دست او گفتم ، که نه او باد نه دودست او
مرده آن شوئی که بشناسند او را از زنش
تف بر این دیوان که بفروشد یوسف را بهیچ
تیره روز آن مه که از گرگین بنالد بیژنش
هر که او را دید با او در نهان نالید و گفت
حیف از این گوهر که در چنگ آورد اهریمنش
خوانده ای هر گز خری را در خزا کن کنند ؟
من خری دیدم که بر تن بود خزا دکنش !
گر بنام شوهرش خوانند ، شناسند کیست
در پی نام آورند از این قبل نام منش !
پیش چشم شوهرش خوانند نام من بر او
از ره سهو و خطا هم دوستش ، هم دشمنش !
این دو نام از آسمان پیوند جاویدان گرفت
مشکل آید بر زبانها غیر از اینسان گشتنش

بارها پرسد ز مردم کاین کنیزك زاده کیست
 تا بخواند شاعری خورشید و ماه روشنش ؟
 والله اردانستمی کاین دیو دل محبوب اوست
 ماه اگر بودی نیستم هاله ای پیرامنش
 گفتمش ای مفتخوردانم تو شناسیش کیست
 منش بشناسم که پروردم بخونها خرمنش
 منش بشناسم که گریانیدم از عشقش مدام
 نرم کردم چون حریرش آندل چون آهنش
 منش بشناسم که تنها دیدمش با خود بدشت
 چون گوزن دست آموزی برون ازم کمنش
 عهد ها بستیم آنشب، یاد آنشب ها بخیر
 عهد هائی خوش که دشوار آمدی بشکستنش
 ماه بود و آسمان، خاموشی و صحرا و او
 کرده عشق من زطوفان حوادث ایمنش
 مست و بی پروا نسیمی، ناگه از صحرا رسید
 برد از زانوفر اتر اندکی پیرامنش
 ماه در آن زانوان یکدم چو در آئینه تافت
 دومه تا بنده شد خاموش زیر دامنش
 دسته ای از موی اولغزید بر رخسار او
 سنبل بشکفته ای بگرفت گرد از لادنش

چهره درهم کرد از نازی پیر خاش نسیم
 ناز را بنگر! که نطق از وصف آید الکنش
 اینهمه افسونگری جز مادر او کس نژاد
 من نکودانم، که میدیدم ز سرتا پا فنش
 بچه آهو دیده ای آنکه که صیادی رسد؟
 گر ندیدی غافل از رفتنش، از دیدنش
 من بدین عاشق کشیها جان بدو کردم نثار
 او بقتل من کمر بست از دو چشم رهنش
 گر جهانی را بمن چون چشم سوزن تنگ کرد
 شکر لله، تنگ شد گیتی چو چشم سوزنش
 این سخن داند خیال ما و نور مهر و ماه
 این سه بازیگر که میتابد مدام از روزنش
 من بجای او گزین کردم از او بالاتری
 او بجای من که بگزیند که سنجد با منش؟
 دختری دارم کنون چون بامداد نو بهار
 دوست میدارم بجان چون آفتاب بهمنش
 هشت ماهه دختری در چشم من ماه تمام
 کرمیان جامه چون خورشید می تابد تنش
 خرمن مشک و گل آرد پیش من هر صبحگاه
 چون بر خسارش بریزد زلف شکن شکنش

هر سحر با خنده‌ای سر بر کشد از خواب ناز
 و زمیان خنده خیزد بوی مشک و سوسنش
 لب چو بر گفتن گشاید رنجم از خاطر برد
 بر کنار از رنج دارد کرد گار ذوالمنش!

۱۴۰۶/۲۵ تهران



چون این منظومه را در ضمن تب‌های دردناک
و شدیدی که منجر بظاهر و روماتیسم و جراحی لوزه‌ها
شده است گفته‌ام عنوان آنرا «هذیان» گذاشته‌ام.
دکتر حمیدی

هذیان

دیدی که آخر آسمان دوری بکام من نزد؟
وین سائی پادرها جامی بیجام من نزد؟
وقتی که زد کوس مپی بالای بام من نزد؟
چون قرعه نکبت بزد الابه نام من نزد؟
من کنده‌ام بنیاد دل، دل میکند بنیاد من!
کس نشنود فریاد او، او نشنود فریاد من!
شب آمدی، شب آمدی، ای آتش تب آمدی؟!
ای ماه و کو کب آمدی، ای مرغ یارب آمدی؟!
پروین من باز از وفابا مشک اشهب آمدی؟!
وی جان توهم مردی شدی از سینه تالب آمدی؟!
خوب آمدی، خوب آمدی، بالی بزن پرواز کن
این در بروی من ببند، آن در برویم باز کن
آی استخوانم ای خدا، وای استخوانم ای خدا
خواندی بنام زندگی در هفتخوانم ای خدا

دادی بآب دیدگان خون رخانم ای خدا *

باری بخوانم سوی خود تا بر تو خوانم ای خدا

يك نغمه از آن نغمه ها كز اشكها آبت برد

لالم زبان بادای خدا از دیدگان خوابت برد

ای اشك تا کی از وفا بنشیني اندر دامنم

پنهان کنی در جان خود روی نگار ارمم

بنمائیش گیسو فشان غافل که آن خسرو منم

آری منم کاین عشق او با جان بر آید از تنم

او را در این ناخرمی هر دم بیالینم مکش

کین شب از من پیش او؛ آن خصم دیرینم مکش

از پهلومی بر پهلومی غلطیدنی جان دادنی

وز گوشه ای تا گوشه ای خود را کشاندن مردنی

آنکس که بر کوه گران رفتی سبک چون پازنی

هر دم به خود پیچد کنون همچون زن آبستنی

هر لحظه ریزد قلب او وا گه کند از رفتنش

یعنی ز ریزش های دل پیدا است پایان تنش

خرم دیار نیستی وان خواب سنگین گران

کانرا نمیآرد بسر گشت سپهر و اختران

آنجا که دل ایمن شود ازرنج عشق دختران

سرفارغ از افسانه ها، جان فارغ از افسو نگران

* - یعنی کمتر گونه ام را زرد و اشکم را خونین کن.

خوابی چنین خوش داشتن بهتر از این آزارها
من آرزو این خواب خوش در سینه بودم بارها

سودی چه بردم پیش از این زان سالهای طی شده
بر جا چه مانده است از تنم جز پیکری چون نی شده
تاکی بغلطم بر زمین چون آهوان پی شده
جان در پی دل پر زده ، دل در هوای وی شده
سی سال و اندی زندگی بس بود جان کندن مرا
ای قلب از رفتن بمان کمتر بفرسا تن مرا
چون مرغ شب داند خدا خون میچکد از نای من
وزلب نمیآید برون آرام و آسان وای من
این امشب خونین من و آن نکبت فردای من
از محبس مهوود شد بدتر حصار نای من
اورا اگر خون بود دل، دیگر دهان پر خون نشد
وزلکه های خون دل سرتاپا گلگون نشد

وه سوختم، وه سوختم، از تاب تب افروختم
یک عمر علم آموختم، نام نکواندو ختم
نه باغ نو آراستم، نه جامه نو دوختم
ور آتشی جامی زدم جان بدی ها سوختم
گر مرگ در این تیرگی امشب بتازد بر سرم
چه مانده ام بهر زخم یا چیست سهم دخترم!

نه ای قلم ای بویا، آخر چرا کردی ریا
 دانی که من درزندگی بیحاصلم زین کیمیا
 زانها که مانداز پدر، زانها که ماند از نیا
 مانند عمری این دوتن در عیش و ناز و کبریا
 ای مرگ مشنو آن سخن پیش آی و بردوشم بکش
 یاسینه از هم باز کن چون جان در آغوشم بکش
 گر نیست اندر خانه ام آلات خوان عنصری
 یادر کنار مطبخم آن دیگدان عنصری
 صد بار بینی پخته تر جانم ز جان عنصری
 این دختران طبع من، آن دختران عنصری
 فردا که من پنهان شوم این گفته ها پیدا شود
 گسترده همچون نورمه در شهر و در پیدا شود
 گر در زبان دیگری چندین گهر میر یختم
 وین کاخهای بر شده، از سیم و زر میر یختم
 یا این همه در لفظ ها خون جگر میر یختم
 اکنون زهر کوی و دری گلها بسر میر یختم
 در خانه روزی این چنین گنجی گهر میداشتم
 وین بار درد از دوش خود با سیم بر میداشتم
 چندان دمیدم جان خود در جان شعر پارسی
 کاوشد پس از پیری جوان، من پیر گشتم پیش سی

و امروز اگر دانشوری نیکو نماید و ارسی
 کم بلبل یبند چو من از پشت جنگ قادی
 داند که من در کودکی کدم بنای رود کی
 سنجیدن سنگ و گهر نادانی است و کودکی
 بس شب که زیر آسمان من بودم و مرغ شبی
 من نغمه خوانان بر لبی او وای گویان از تبی
 گاهی بما چشمک زنان از دور چشم کو کبی
 گاهی خروسی پریشان دنبال بانگ یار بی
 زینگونه شبهای سیه بر من بگفتن روز شد
 گوینده ای شد آتشی تا گفته ای جانسوز شد
 ای دشمنان خانگی؛ ای کینه کش اعضای من
 قلب من و نای من و آرنج و دست و پای من
 رحمی که دیگر مرغ شب شد خسته از آوای من
 گم شد صدای وای او در ناله های وای من
 صیاد اگر ماند مرا زینگونه در پشت دری
 فردا نیابد در قفس از من بجز مشت پری !

پانزده قطعه
از
سالهای سیاه

خارکن

شام تاریک
راه باریک
ماه در تیرگی ناهویدا
ابر غرّان
برق پیدا
شب فشانده دم مشك بالا
کوه تا آسمان رفته بالا
گاه از دور؛ از دامن کوه
از میان درختان انبوه
از پس آن همه تیرگی ها
خیر گیها
جنبد و نرم و آهسته خیزد
بر سکوت شبانگاه ریزد
نالۀ مرغ لرزنده آهنگ
آن شباهنگ!
شب زده خیمه از مشك سوده

دشت آرام
 گله بر گشته، چوپان غنوده
 جلگه آرام
 وانکسانیکه دردشت بودند
 باز گشتند و راحت غنودند!
 آخرین مرد واگشته از کوه
 خواب ناز است
 روز اگر برده صدبار اندوه
 شب دراز است
 لیک آنجا
 پای آن کوه
 زیر آن تیر گیهای انبوه
 زیر آن آسمانی که غوغاست
 برق پیدا است
 زیر آن ابرهائی که بالند
 بر سر کوه جنبند و نالند
 برق ریزند و آتش فروزند
 سینه بر پهلوی صخره مالند
 دشت مانده است و اندوه مانده است
 خار کن بر سر کوه مانده است !

از تهیدستی و نیستی وای

وای براو!

گر نداری و دیرایستی وای

وای براو!

برق، خندید

باد، جنید

ابر غریب آرام، آرام!

خار کن ناگهان سر بر آورد

آسمان دید

دردل ابر طوفان و غوغا

ناگهان دید

برق، خندید

باد، جنید

پیر لرزید

ابر غریب آرام، آرام!

بار پیچیده برداشت بر پشت

بند موئین گره کرد درمشت

ناتوان گشته و خرد و خسته

غرق اندوه

آمد آهسته آهسته پائین

از سر کوه !

☆☆☆

خار کن دختری داشت بیمار
 چون گل زرد
 مانده در خانه پیچنده چون مار
 از غم و درد
 زین قبل پیر
 تا شب دیر
 بهرقوت و غذائی که گیرد
 او نمیرد
 روز و شب جان بسیار میکند
 خار میکند !

☆☆☆

نیمه شب آن زمانیکه خوابند
 مرع و ماهی
 فارغ از وحشت و اضطرابند
 در سیاهی
 خرد و نالان
 سینه مالان
 آب بگذشته از بار بسته
 گیج و خسته
 دختری کرد بروی نگاهی

ریخت اشکی و برخاست آهی!

آخرین شعله زندگانی

جمع شد با فروغ جوانی

دست و پا کرد

سینه وا کرد

بوسه بر گونه های پدر زد

بال و پر زد

تنگ بگرفت و بوئید مویش

اشک غلطید و آمد برویش!

قلبی آهسته افتاد از کار

چشمی آهسته افتاد بر هم

آمد از در نسیمی بیدار

مرغی از دور زد ناله غم

زرد شد روی

موج زد موی

بر سر بستر آن دلارام!

☆☆☆

بازوئی سرد بر گردن پیر

نرم لغزید!

شمع سوزنده را جنبش باد

کشت و خندید!

ابرغریّد

رعد نالید

پرزد از پیکری روح ناشاد

پیر فریاد زد

دست افتاد !

۲۰۱۶/۱۱/۲۰ شیراز



دو پادشاه

عمری گذشت و لشکر در جازد!

چادر بکوه و خیمه بصحرا زد!

مشق عقب نشستن و چرخیدن

پیوسته کرد و دایم در جازد!

سر مست بود و بیهوده میچرخید!

با این گمان که طعنه بد نیازد!

از بس عقب نشست و جلو آمد

همواره بانگ مرگ مفاجا زد!

هر صبحگاه و شامگاهی از بیم

هورا کشید و بیهوده هورا زد!

وان استوار خسته تریاکی

هر لحظه جست و نعره برپا زد!

هر کس که يك ستاره بزد بردوش

سردوش خود بدوش ثریا زد!

زان تیغ‌ها که هیچ نمی‌برید

پیکر بردو پیکر جوزا زد!

بر جای مرگ راهزنان از تیغ
 راه زنان بنر گس شهازد!
 شاه از غریو لشکر دو شادوش
 مغرور گشت و ساغر مینازد!
 چون تیغ کین بمردم نادان داد
 مستی نمود و گردن دانا زد!
 فرهنگ سخره کرد و سپه پرورد
 کشتی شکست و غوطه بدریا زد!
 یاس لطیف طبع فضیلت را
 در دستبرد لشکر سرما زد!
 کشور چوبی چراغ فضیلت ماند
 چهل آمد و سپه بسرما زد!
 میخوارگی و دزدی و بی شرمی
 بالا گرفت و سایه بسرما زد!
 دختر، سوار گشت و شنا گر شد!
 بانگ بیا بعاشق شیدا زد!
 ناموس گریه کرد و شرافت مرد!
 خون بر دورخ ز چشم گهر زازد!
 رقص وهوی پرستی و رسوائی
 پیوسته راه دختر زیبا زد!

رقاص خانه گشت دیبرستان
 کوس هنر، دریده رعنا زد !
 رقاصه ای، مدیر هنرها شد
 خنیاگری، بعیش مهنا زد !
 نادختری که مادر گردون است
 دوشی بدوش مریم عذرا زد !
 بی پا نمود دین محمد را
 برفرق خلق، نقش چلیپا زد !
 هر جا رسید، عشوه وایما کرد
 راه کسان بعشوه وایما زد !
 دانا اسیر سخره نادان شد !
 خفاش کور، طعنه بهر با زد !
 فرخنده آن نمود که می نوشید
 شرمنده آنکه کوس تبر^۱ زد !
 بگرفت سیم، جای فضیلت را
 زد لاف، آنکه لاف زکالا زد !
 دزدی، شگفت پیشه مردان گشت
 پستی، بلند همت والا زد !
 دانا؛ کسی که سربه تمنا داد !
 نادان؛ کسی که پا به تمنا زد !

قانون ندید رهن پنهان را

دستی، بدست رهن پیدا زد ! *

بس بیگانه که کشته عصیان شد!

بس مولوی که گردن مولا زد !

وین ملتی که منهم از ایشانم

دید آنچه دید و یکسر هاشا زد !

زیرا بقول پیرهن یوسف

این فتنه سر ز عشق زایمخا زد !

یعنی فلك بشاه مدارا کرد

شه پشت پا بکشور دارا زد !

مردم بدین پادشهان پویند

وین گفته سر ز عالم بالا زد !

آن تیرگی که زد همه جا خرگاه

از گیسوان آن شب یلدا زد !

هنگام صلح، شیرژیانی بود !

مردی نمود و روز خطر جازد!

☆☆☆

اینك هزار شکر که چرخ پیر

کوس شهی بدولت برنا زد !

موج بالانشاند و گهر برداشت

یعنی بجای حنظل خرما زد !

شاهها ! بعقل و حلم و بلاطف و علم

تانی سری بسر سویدا زد !

جور کهن بعدل جوان پوشید

نقش خدا بقلب برهما زد !

حاتم شد و خلیفه اشعب شد

بر سنگ قبر لاله حمر ا زد !

باید بجای آنهمه سختی ها

سستی نمود و رای مدارا زد !

بر کوه جور، سایه رحمت ریخت

بر قبر ظلم، عنبر سارا زد !

آلودگان شکست و پلیدان کشت

یعنی تنی به تنها ، تنها زد !

چونانکه باز گوئی نوشر و ان

از خواب جست و خیمه بغیرا زد !

هر خسروی که دل برعیت داد

چرخش بسر چولوء لوء لالا زد !

هر پادشه که راه عدالت جست

تختش جهان بگنبد خضرا زد !

باید بجای آنهمه آتش ها

چون ابر گشت و آب مصفا زد !

فخر تو عدل تو است، که پیغمبر
 کوس شرف بدوره کسرا زد !
 دیدی که مال مار بود، دیدی !
 در پیش دیده ات پدرت را زد !
 لشکر نواز و دانش و عدل و دین
 کاین چار پایه تخت تو بالا زد !
 گر لشگری بسیم نپروردی
 باور مکن که تیغ بهیجا زد !
 غمت پرست باش، که شاهان را
 بایست سر زدیوهیو لا زد !
 میخواره را مشاور خود پذیر
 کآتش، سر از میانه صهبا زد !
 قدر هنر بدان که هنر منداست
 آنکس که تن بصخره صما زد !
 مشکن شها، زبان قلم ها را
 حرفی اگر پیش تو عمدا زد !
 سودای این خیال میزهر گز
 گردولتی دمی بتقاضا زد !
 وانکس که این گناه تمنا داشت
 بیدارشو، که بر در یغما زد !

دانی قلم بهمزن بیداد است
 بیداد گر همیشه براو بازد !
 کلاک من ارچه لاف نصیحت کوفت
 ناچیز قطره ، خنده بدریا زد !
 لیکن روا بود که بر شاهان
 لاف از چنین قصیده غرا زد !

دهقان

جنبداز کوه گران زنگی سرگردانی
آورد نعره زنان مژده‌ای از طوفانی
کله‌ای تیره کشد بر رخ روشن‌روزی
روز را تیره کند همچو شب زندانی
باد برخیزد و بردشت کند غوغائی
برگ، پر گیرد و با ابر نهد پیمانی
کوه تا کوه نهان گردد اندر کفنی
رود با رود پیوندد از بارانی
گیتی خسته بیمار چنان گردد سرد
که تصور نشود گرمی تابستانی
آب از رفتن و مرغ از طیران ماند باز
باغ پر لاله شود مقبره ویرانی
زیر کافور نهان گردد هر سرخ‌گلی
در بن لانه بیارامد هر حیوانی
وحشی دشت، گریزان شود اندر غاری
شاهد باغ مکان گیرد در ایوانی
در چنین روز بدی آنکه بصحرا ماند
باد تند است و تن برهنه دهقانی

دانه میریزد و چون بید بخود میلرزد
 هردم از باد بهم میخوردش دندانی
 قوت میکارد و میبخشد و خود گرسنه است
 بازن برهنه و کودك سرگردانی
 پیرهن برتن او نیست، اگر چند از اوست
 گر بود برتن ما، پنبه ای و کتانی
 روز را شام کند با دهن بی آبی
 شام را روز کند باشکم بی نانی
 آستین برزده و روی بکار آورده
 در پی نان گدا و خورش سلطانی
 دیهقان ! جان تو نازم که دل زنده تست
 لطمه قهر بلارا سپرو سندان
 غم مخور، حاصل امروز تو گر خون دلست
 زود باشد که رسد درد ترا درمانی
 آید آنروز که بر کام تو گردد گیتی
 نخورد خون تو هر بلهوس کشخانی
 زن خود نو کنی و کودك خود نوداری
 نیک بر کام دل خویش زنی جولانی
 و بدانهم نرسی فایده ای زین به چیست
 که بود حاصل اشک تو گل خندان !؟

این قصیده بر اثر فجایع دکتر میلیسپو و
همکاران او ساخته شده.

مستشار

انجمن کردند انبوهی مگس از بیم سرما
تا بدست آرند بانور خرد راه فراری !
رایز نه‌ای جوان را یافتند از هر زمینی
کلردان های کهن را خواستند از هر کناری
پرزنان، پیرو جوان، چون مجتمع گشتند یکجا
پس مبارك مجلسی کردند در زیر چناری
هر کسی افکار خود پرداخت، چون زیبا عروسی
هر کسی اسرار خود آراست، چون فرّخ نگاری
الغرض، چون هر بیانی شاهکاری بود شیوا
لاجرم طفل معانی چون بیان شد شاهکاری
رای بر این شد که چون نتوان حصادی شکستن
بهر آن کز خشم وی پنهان شدن اندر حصار
خود بغاری رفتن و بر پرده داری برگزیدن
عنکبوتی پیر را کز وی نمیا بدشکاری
او از این بیچارگان سازد بقوت لایموتی
وین گروه از لطف او یابد مکان سازگاری !

در پناه پرده دشمن زمستانی سر آید
 تابروید سبزه‌ای، تاباز بر گردد بهاری !
 عنکبوتی خسته را جستند و آوردند فردا
 از پس سجاده تقوی ز شهر همجواری !



دیدۀ جولاهه چون افتاد بر آرام دلها
 شاد شد از دیدن یاران، چو یار یقرا ری
 گشت اندر دیده اش از دیدن احباب اشکی
 جست اندر سینه اش از خدمت جانان شراری
 گاه باد لدا دگی آورد تاری ازیمینی
 گاه با افتادگی پیچید بودی از یساری
 صد گره زد بر گره تا کور شد هر باد خانی
 صد قفا خورد از قضا تا بسته شد هر ره گذاری
 رقص رقصان از محبت گردایشان چرخها زد
 تانید از خون دل بر پای هر دلدار تاری !
 پرده ای رسید و پیش دخمه آویزاند و هر شب
 گشت از نامحرمان دلدادگان را پرده داری
 چون زمستان آمد و آن پرده را بر کند از جا
 دید از انبوه یاران یکدو تن، آنهم بداری !
 گفت کای جولاهه ! جز اینهم از آن قومی نماند
 کز سبک مغزی زهر بیگانه خواهد مستشاری !

عنکبوت حيله گر کی با مگس دمساز گردد ؟
 کی نسیم زندگی برخیزد از سنگ مزاری !
 دست ما گر دستیار ما نشد روز مصیبت
 چنگ خون آلود دشمن هم نگردد دستیاری !
 گرهوای زیستن داری نگه کن تا نیفتی
 ور در افتادی بدان ، زیر لگدهای سواری !

۲۳۶۶۲۹



خزان امید

نسیم صبح خبر میدهد که در گلزار
گلی نمانده که اش گونه زعفرانی نیست
خزان رسیده و هنگامه ای پیاکرده است
که رنگ بر رخ گلهای ارغوانی نیست
کبود گشته تن نازدار یاس سپید
قبای یید بن سبز، آسمانی نیست
نهاده سر بسر زانوان بنفشه شوخ
بچهر کوکب، آثار شادمانی نیست
ز جعد یاسمن افتاده خوشه پروین
ستاره در شکن زلف شمعدانی نیست
رسیده کار بجائی که بوستانبان را
بسر هوای گل و روی باغبانی نیست
بدست لاله نعمان شکسته جام عقیق
بهارمستی و هنگام سرگرانی نیست
شمیده نسترن چتر ساز خیمه زده
خرابه جایگه چتر خسروانی نیست

هزار دختر زیبا برهنه مانده بی‌باغ
 که بر تنش قصب سبز پر نیانی نیست
 شبی گذشته بگلها که هیچ بلبل را
 مجال سرزنش و جای ریزه خوانی نیست
 گذشته روز جوانی رسیده نوبت مرگ
 همیشه زندگی و دوره جوانی نیست
 بروزی پیری، بهتر همان که کس نرسد
 که روز پیری هنگام کاه رانی نیست !
 همیشه پیری و ذلت قرین یکدیگر است
 دلیل آن به از این ملک باستانی نیست
 بجای آن همه قدرت که داشت این کشور
 کنون بین که بجز عجز و ناتوانی نیست
 نشسته همه چو زنان گرد هم گروهی دزد
 که در میان یکیشان جوی معانی نیست
 بر این گروه دغل، مردگان همی نگرند
 بیادشان علم و طبل کاویانی نیست
 همه برهنه و بیچاره و گرسنه و پست
 بچهره ای اثر خون پهلوانی نیست
 گرفته پرد گیان مسند نظام الملك
 به پشت پرده چو شمشیر ارسالانی نیست

همه وکیل و وزیر اند و کاردار و امیر
 از آنکه منصب مردان بکار دانی نیست
 ز کار کشور درمانده اند و نا آگاه
 که کار کشور کار است، قلتبانی نیست !
 خدا کند که بکار کسی گره نخورد
 و گرنه راه گشایش چنانکه دانی نیست !
 نگاهبانی مردم از این گروه منخواه
 گرسنه گرگ، باندیشه شبانی نیست
 زمین کشورها دزد خیز و غارت زاست
 بدین صفت بجهان اول است و ثانی نیست
 بکام راهزنان است جاده ها از آنک
 بقلب کشور، جز جای دزدجانی نیست
 عجب مدارا اگر کاروان شود رهن
 از آنکه ایمن دزد است، کاروانی نیست !
 نه دادخواه، نه فریادرس، نه کار گزار
 خدات خیر دهد، اینکه زندگانی نیست !
 خزان عمر و خزان گل و خزان امید
 هزارشکر که این عمر جاودانی نیست !

نشاط غمدیدگان

پرسید ز من مرد حکیمی که بگیتی
در پیش تو شادی ز همه بیش که دیده است ؟
گفتم که بمن گر نستیزد خر دخلق
آنکس که فزون ازد گران رنج کشیده است !
چون اصل خوشی نیست مگر کم شدن رنج
پس شادی از او نیست که رنجی نچشیده است !
پرسید گرا نیست، چه شد شادی آنخلق
کز فرط الم بوی نشاطی نشنیده است ؟
یک عمر گران در پی این گوهر نایاب
هر گوشه دویده است و بجائی نرسیده است !
گفتم که نشاط دل غمدیده شود فاش
آن شب که دل شاد ، بر آن جامه دریده است !
هر قدر شب مرگ شهان نارس و تلخ است
جان دادن درویشان شیرین و رسیده است !

در تاریکی

خورشید چون سفینه سرخی کنار کوه
آتش گرفته بود و شکست و فرو کشید
شب، نرم نرم، پای ز جنگل برون نهاد
آهسته، دشت و بیشه نقابی برو کشید
آرام رفت دیده گیتی بخواب ناز
تاریک شب، پلاس سیاهی بر او کشید
در تیرگی چشم شباهنگ شب نشین
چیزی گذشت و ناله ز قعر گلو کشید
شاید بر آرزوی دل خستگان گریست
شاید که ناله بردل بی آرزو کشید
شاید که دید پیر زنی را که نان نداشت !
یا نغمه ها بشادی بی گفتگو کشید !
درویش خسته را بسر راه، سگ نشست
سوری امیر داد و یتیمی سبو کشید !
دردی کشید مادری از چشم دختری
دردی دگر، دلی ز پتی فتنه جو کشید !

این تا سحر گریست که دختر گرسنه ماند
 وان تا سپیده ، باده بر غم عدو کشید !
 این موی کند و بر سر بیمار مویه کرد !
 وان بوسه کرد و کام دل از جعد مو کشید !
 این جوی خون سترد ز چشم برهنه ای
 وان سرو را برهنه بدن پای جو کشید !
 همسایه خورد و سینه تیهو بگر به داد !
 مانند گر به ، کودک همسایه بو کشید !
 چون دید مرغ شب که جهان را چه ماهه است
 پنهان شد و نوای غم از چارسو کشید
 جمعی بر آن : که دانه طفل یتیم خورد !
 خلقی بر این ؛ که شیون بر مرگ شو کشید !



اموات

وقتی دم خونین سپیده دم
آهسته بر این پرده میدمد،
وزهر طرفی غنچه جوان
پهلوی گل مرده میدمد،

از هر طرف خانه روی بام
آسوده همه شام خفتگان،
خمیازه کشان روهمی کنند
بر جای سحر خواب رفتهگان!

همسایه که شب تا سپیده دم
در پهلوی ماهی غنوده است
اواز شب همسایه غافل است؛
زیرا همه شب خواب بوده است!



يك سال تمام آفتاب و مه
تا بيد در اينجا به بستری
بر چهره جانكاه خسته ای
بر اشك جگر سوزمادری!



امشب دگر آن مرغ شب نشین
تنها، شب او هست و وای او!
زیرا که دگر همدم کهن
نشسته همه شب به پای او!



تاییده بگیتی سپیده دم
با اینهمه مستی و خرمی
بیچاره جوان دوش خفته است
نفرین بسرا انجام آدمی !

۲۴۰۴۰۲۴ طهران



دو دختر!

دو دخترند - بدهقان پیر گفت پسر
که هر دورا تن سیمین و چهره زیباست
میان کلبه ما تا بقصر این دوپری
رهی دراز و گران نیست؛ خانه شان اینجاست
بین بسایه آن دود و ابرها زدوسوی
حصار خانه آن هر دو سیمتن پیدا است
یکی نشسته بقصر اندرون در آن پائین
که عکس کاخش افتاده اندر آن دریاست
یکی چمیده بناز و فسون در این بالا
بروی دشتی کاو چون سپهر، بی پهن است
شکفته گونه پرناز و نرم پیکر شان
بسرخی گل سرخ و بنر می دیاست
زبای تاسر شان هر چه بیش درنگری
یکی دقیقه نبینی که زشت و نازیباست
چه نازها که نهان است زیر آن مژگان
خدای داند! کاین ازیان و وصف جداست!

کسیکه بیند آن چشم و دیده بند نیست
 کسیکه دید و در آتش نسوخت نایناست
 عجبتر آنکه بمن مهر و عشق این دو پری
 مسلم است و پدید است و ژرف و بی کم و کاست
 کنون اگر بمنت هیچ الفت پدیرست
 مرا بجمله یکی زیند و شوخ باید خواست !
 بخواستگاریشان ، چهره فسو نگر من
 تر ابدست تهی پشتبان و کار گشاست !
 مرا که روی نکوی است ، بخت یار من است
 کجاست آنکه چنین بخت نیک داشت ، کجاست



شنید پیر و بخندید و زان سپس بگریست
 گریست باید ، آری ، بر آنکه غرق خطاست
 بخنده گفت جوانی و روز گمراهی است
 جوانی است و جنون ، گفته پیمبر هاست !
 در آن دو گلبن دیدی فروغ و تابش حسن ؟
 ولی ندیدی در زیر آن فریب و بلاست !
 مرا بر و ز جوانی شکوه و مکنّت بود
 کنون مبین پدرت را که پیر گشت و گداست !
 چه بدره ها که ز چنگک من ایندوماه ربود !
 چه بارها که ز خون من آن دورخ آراست !

شکوه و مال مرا ایندو ترك غارت کرد
 چه غارتی ! که هنوزم بدل از آن غوغاست !
 بلی، شناسم این هر دورا که میگویی
 دوروسی؛ که همه عمر سرخوش و برناست !
 از ایندو مار فریبا حذر ! که درد لشان
 سریر ملک جم و گنجنامه داراست !
 بدلفریبی این خدعه ها مشو خوشدل
 فریب زهر مخور گر بگونه حلواست !
 شکسته مادر من از فسون اینها مرد
 برادران ترا زردی رخ از اینهاست !
 همه شکستگی وضعف من از اینان است
 خوراك دیوقوی پنجه خون مرد خداست
 هزار دیده شناسم که تا سپیده دمان
 ز جور اینان، گوهر فشان و خونپلاست !
 ز عشوه سازی اینهاست کاندرا آن دکان
 هزار دست که بی آستین بود بالا است !
 خدا خراب کند کاخ هر دورا باهم
 کز این دو کاخ سرافکنده آدم و حواست
 گر این فسو نگر محض است آن ستمگر صرف
 ز خرس و روبه امید عشق و مهر هباست !

اگر بخانه ما فرش بوریائی نیست
 ز ترکتازی همسایگان خانه ماست !
 غذای دائمشان خون چشم همسایه است
 صفای خاطرشان ناله های جانفرساست !
 اگر رضایت من خواهی و سلامت خویش
 ز هر دو دیو حذر کن که کج نگردد راست !
 چنانکه سنگ بویقل گهر نشاید کرد
 بروسبی نتوان دل سپرد و الفت خواست !

مصونیت پارلمانی خفاش!

روزی میان انجمن انس وحش و طیر
حرفی گذشت و آتش پیکار در گرفت
استاد شیر و در پی او وحش صف کشید
برزد عقاب و بر سر او مرغ پر گرفت
در زیر چار پای تن دشت شد نهان
خورشید را زدشت، پر مرغ بر گرفت
دورت ز چشم باد چه روز بدی که شد
سیلابهای خونین زیر و زبر گرفت
چنگ عقاب، چشم گوزنان ز کاسه کند
فریاد شیر، دامن کوه و کمر گرفت
سیمرغ، زیر پنجه ببران فغان کشید
منقار باز، مغز پلنگان ز سر گرفت
خفاش، ساعتی شد و از روزنی نهان
دشت نبرد را همه زیر نظر گرفت
پیروزی نبرد به چشم پرنده دید
پستان نهفت و بال چنان جای پر گرفت

با اینکه پرنداشت پرید و پرنده شد !
 با آنکه شیرخورد ، زپستان حذر گرفت
 خود را پرنده خواند و پریدن بهانه کرد
 کین ها بدل زاصل و نژاد و گهر گرفت
 طفل نهره ، تیر نخستین بدایه زد
 فرزند عاق ، اول جان پدر گرفت
 نارفته از پریدن خفاش لمحه ای
 تفّ خیانتش بهمه خشک و تر گرفت
 ازهر کنار جانوری خشمگین دوید
 روز پرنده تیرگی از جانور گرفت
 بال عقاب ، خرد شد از پنجه پلنگ
 چنگال شیر ، گردن شاهین زر گرفت
 خفاش ، چون بدید دگر گونی نبرد
 چون مردم زمان شد ورنگ دگر گرفت
 پستان بروی دست گرفت و فرو کشید
 از چشم کور ، خود همه را کورو کر گرفت
 با حکم شیر ، گربه کمین کرد و ایستاد
 خفاش دید و جانب مرغان زسر گرفت
 شاهین ، هر اسناک بهم کوفت پر و بال
 دنبال آن مزور بیداد گر گرفت

خفایش، دید مجلس انسی میان راه
 خود را در آن فکند و در آنجا مقرر گرفت
 در زیر سقف مجلس آویخت برستون
 آنرا میان مرگ و جنایت سپر گرفت
 جز شب برون نیامد و جز تیرگی نخواست
 در جان و دل محبت شام و سحر گرفت
 هر جا که بود زان پس خفایش خائنی
 در مجلسی دوید و ستونی بیر گرفت !
 تاملاند، دردش هوس شام تیره ماند
 روز سیاه خلق، زمان ثمر گرفت
 مجلس نشین نگر، که ز پیش نهیب باز
 آسان چگونگی پرزد و دو گوش کر گرفت
 ای خائن دزد که خفایش کشورید !
 فریاد خلق را نتوان بی اثر گرفت
 ای مجلسی که پرده نشینی و شام دوست !
 خورشید بین که پرده گیتی بزر گرفت
 چرخ است دیر گیر ولی ناگرفته نیست
 دیدی چگونه دامن آن تاجور گرفت !
 هر کس که عقل داشت ز فرجام « رفتگان »
 بسیار پند ها که به چشم عبر گرفت

کار زمان گرفتن دزدان بنوبت است
 يك يك گرفت و خود همه را سر بسر گرفت
 ماراشب است و مزده بما میدهد خروس
 کاین شام هم سر آمد و راه سفر گرفت!

نبرد گاه

بآهسته گی شام از روی دشت ،
زدشتی که شب تاسپیده دهان،
پرازبانگک و فریاد و شیون بود،
زغریدن توپ روشن بود ،
بخون دامنش تانیلاید ،
زجنییدن مرگک ، آساید ،
میان جسدهای خون آلود ،
که آنجا بود ،

سیه دامن خویشتن برچید ،
در آن دود بر ناله ها غلطید ،
بو حشت ز صحرای گریزان شد ،
بدریای خون رفت و پنهان شد

دهان پراز خون شفق باز کرد
شباهنگک نالید و پرواز کرد
بر آن کشته هائی که نالیدند ،
تن خسته بر خاک مالیدند ،

سپیده دمی شوم و ناخرم ،
 باندوه و غم ،
 بلا ریخت !
 سحرگاه شهریوری ننگین ،
 سیه دامن و خسته و سنگین ،
 عزا ریخت !

دمید از افق مهرخونپالا
 بزدرده شام را بالا
 نگه کرد بر زرد رخساران
 بر آن اشکهای دهان آلا
 بر آن گرسنه لشکر خسته
 بر این کشور دست و پا بسته
 بشه گفت : کای خسرو «بیباک»
 دگر دست بردار از این خاک
 که تخمیکه کشتی و پروردی
 دمیده است !
 مکافات خونها که میخوردی
 رسیده است !



چو فردا بتایید از کوه
 درخشنده خورشید بشکوه

نگه کرد بر خانه شاه
 بر آن کاخ بردفته تمامه
 زشه کاخ والا تهی بود!
 همین رسم شاهنشهی بود!؟

۱۳۹۱-۲۴ - تهران



وطن !

گروطن خانه آسایش مرداست وزن است
اینکه ماراست بگوئید کجایش وطن است
وطن اینجاست که پا کان همه اینجا بندند ؟
وطن اینجاست که آزاد همان راهزن است ؟
این وطن شد که در آن هر کس دیوانه و دزد
خانه سالار و خداوند و سرانجمن است ؟
این وطن شد که در آن بر مژه شرب امیر
تن بیچاره چو مرغ است که بر بازن است ؟
این وطن شد که بهر گوشه آن درنگری
برده بر پرده فریست و دروغست و فن است ؟
وطن اینجاست که چون مرد هنرمند بمرد
فارغ از داشتن گور و امید کفن است ؟
وطن اینجاست که هر کس که نذر دید و نسوخت
عاقبت کارش از گرسنگی سوختن است ؟
اینهمه گرسنه و عریان کاینجاست کجاست ؟
خود بگوئید ؛ کجا اینهمه عریان بدن است ؟

دسته‌ای غرق نشاطند و نینند هنوز
 سیل اشکی که روان گشته جور و محن است !
 فرقه‌ای مست غرورند و نخواهند شفت
 نعره موج خروشانى ؛ کاو قلعه کن است !
 تا در شب نگشایند و تابد خورشید
 شب نداند که چه تاریک و سراپا حزن است !
 گیرم این باغ سراپا چمن و گل گردد
 باغبانرا چه از آن گلبن و از این چمن است ؟
 گرم را فایده از خانه من نیست ، چه فرق
 کاندرا و جایگاه سلمان یا برهن است ؟
 پیش من هر که در این جاست بجز من دیواست
 هر که خون دل من نوشد خور و نخواست !
 تیغ اهریمنی و تیغ سلیمانی چیست ؟
 کار این هر دو اگر کشتن و گردن زدن است !
 تیغ چون تند شود دیو و سلیمان یکتاست
 رنج از هر که فر از آید تیمارتن است !
 اهر من لطف اگر کرد سلیمان خود اوست
 و رسلیمان نکند لطف همان اهر من است !
 خط آزادی ما نیست چو در پرّ هما
 چشم ما خیره بنقش پروبال زغن است !

ماكه از پادشه دريا در خاك شديم
 چون بپوسيم لب او؛ كه پر از خون دهن است !
 ماكه آن گلبن ديديم كه جز خار نبود
 شايد اين خار كه بينيم گل و نسترن است !
 ماكه خالى صدفى در عدن دانستيم
 شايد اينك صدف خالى در عدن است !
 بيست سال آنهمه اندوه و بلا بر دنيا
 همه ديديم، نه افسانه و خواب و وسن است !
 زندگاني دگر از اينكه بود بدتر نيست
 مردن و كشته شدن بهتر از اين زيستن است !
 درهمه كشور ما يك شكم سير كجاست ؟
 كو، كجا هست كسى كه او را يك پيرهن است !
 خلقى از فرهنگى سوخته در تابش مهر
 ماهمه شاد كه اين باغ پر از ياسمن است !
 همچو شمعيم كه ميسوزيم از سرتاپا
 دلمان خوش كه بزي ما زرّين لگن است !
 كاخ « بيداد » اگر سر زده بر چرخ كبود
 مرهمى نيست كه زخم جگر خار كن است !
 گروزيان و وكيلان همه شب ميرقصند
 كوايمدى كه بدان شاد دل بيوء زن است ؟

یکتن از مردم دانا که گدا نیست کیجاست ؟
 تاجری کو که در این ملک بجز رازن است ؟
 شیوه بندگی و بردگی و مزدوری
 جاری و ساری هر گوشه بسر و علن است !
 هر چه خواهد بشود ! میر چنین گفت و چنان
 سخن میر بزرگست و امیر سخن است !
 مال چندین سبک و خواسته چندان سنگین
 مرد را چهره بر کودک وزن پر شکن است !
 صبح تاشب رود و جان کند و بار برد
 شام باز آید و از گرسنگی ممتحن است !
 معنی ملک، همینست که ما می بینیم ؟
 معنی مهر و وطن سوختن و ساختن است ؟ !
 وطن آنجاست که آنجا نفسی شادی نیست ؟ !
 وطن آنجاست که آنجا همه شور و فتن است ؟ !
 هر کجا نیست دمی شادی ، آنجا ملکست ؟
 معنی ملک همان معنی بیت الحزن است ؟ !
 وطن آنجاست کجا دست شبانان بسته است ؟
 وطن آنجاست کجا گرگ دغل مؤتمن است ؟ !
 وطن آنجاست که هر پستی آنجاست بزرگ
 هر بزرگی که در آنجاست بپندورسن است ؟

اگر اینست که هر زندان ، هر قبرستان ،
هر گداخانه ، همه شهر من و ملک من است !
غم ایران چه خورم ؟ ایران زانها به نیست
عشق بر زندان کی درخور عقل و فطن است !
گروطن جایگهی زینسان از بهر بلاست
خسته آن دل که بمهر وطنی مرتهن است !
معنی ملک و وطن هیچ گرایست که هست
ناخلف من ، اگر هم هیچ هوای وطن است !



من بقر بان توای ایران ، ای خانه عشق !
کیست آنکس که بعشق تو چو من مفتن است ؟
عشق تو گر برود از دل ، با جان برود
زانکه در دل شده این عشق مرا بالبن است !
من بر این روز سیاه تو همی بارم خون
ورنه خاشاک تو پیش من ، سرو و سمن است !
من بر این مردم کز مرگ تو خندد گریم
ورنه خاک تو بچشم من مشک ختن است !
بایمان روز خزان از همه افسرده تر است
شاعران را غم کشورها ، رنجی کهن است !
تیره شد روز تو زین مردم چون شمع نسوز
حکم شمعی که نمیسوزد گردن زدن است !

تاترا این دغلانند ، همین روز بلاست
 خرّ می‌روزتو، رخ زین دغلان تافتن است!
 ورنه بیمهری من بر تو در این چامه‌نغز
 عین مهر است و کسی داند کاهل سخن است!

۱۶۹۹۲۴ تهران



مقدمه

نکات تاریخی این اشعار مبتنی بر اصول مسلم
تاریخی و متون کتیبه‌هایی است که بتوسط خاور-
شناسان ترجمه و تدوین شده .

ایران چه میگوید

میکشندم ازد و جانب؛ این بسوئی آن بسوئی!

مفتیان عقدم بشوئی بسته، قاضیها بشوئی!

این گرفته گیسویم، آن يك گریبانم؛ خدایا!

هر دو گویندم گلی، گل را نباشد پشت و روئی!

ای خدا! ای آسمان، ای آسمانها، ای خدایان!

همنشین سنگ خارا کی شود؟ کی شد؟ بسوئی!

من هنوز از طاق بستان دارم از عدلی نشانی

من هنوز از تخت جم دارم ز فری گفتگوئی!

داشتم ملکی که می پیمود خورشیدش بروزی

یعنی از سویش پیدامیشد و پنهان بسوئی!

از حلب تا کاشغر بر خاتم حرف نگینی

آب و جاه سنجرم از بحر بیاباب جوئی!

دید این خورشید و میداند که روی این زمینها

از اسیران جهان بشنید روزی های و هوئی!

دید این خورشید و میداند که شاهان جهان را
 بوسه بردرگاه من میبود سنگین آرزوئی!
 بیگمان زان رفتگان اکنون کسی گرباز گردد
 اشکریزان گوید ای ایران! تو ایرانی؟ تو اوئی!
 من دیاری بودم از فرخندگی رشک بهشتی!
 من زمینی بودم از خوبی چو رخسار نکوئی!
 سر بسر نخجیر گاهی از پی نخجیر گاهی!
 جابجا لغزنده جوئی از بر لغزنده جوئی!
 آنک آنجا بود، کاینجا کرد پرویزی شکاری!
 اینک اینجا بود، کاینجا شانه زد شیرین بموئی!
 بوسه زد بر سم اسب شاه، اینجا پادشاهی
 ضبط کرد این نقش را کوهی و تصدیق عدوئی!
 خم شد اینجا پشت قیصر تا ببوسد سم اسبی!
 خرد شد آنجا سپاهی، ملت پر خاشجوئی!
 بود در هر گوشه ای چون بیشه شیری، نامداری!
 بود در هر دامنی چون کوه ببری، تند خوئی!
 تازه میشد جان نشان چون گل ز باد نو بهاران
 بادا گرمیردشان از جنگ و از پیکار بوئی!
 باجها بگرفته ام هر سال، از هر پایتختی
 خسرو بها کرده ام هر روز، بر هر شهر و کوئی!

بوده ام یکر وزاندر پهنه گیتی سواری
 ملکها غلتیده اندرخم چو گانم چو گوئی!
 زاستخوان نامداران جهان پر گشته خاکم
 تکه پراستخوان کی رفته پائین از گلوئی؟!
 من عروس سنجرم، من دختر نوشیروانم
 من زن بیگانه کردم؟ باچه عشقی، باچه روئی؟!
 دل بامید وصال من کسی خرّم ندارد
 جز کسی کلوراسری بی مغز باشد چون کدوئی!
 تازه دامادان گیتی غافل از این داورها
 میکشندم ازدو جانب؛ این بسوئی، آن بسوئی!

۲۴۹۱۹ تهران



مقدمه

دوم مارس روزی است که بنا بر معاهده ایران و متفقین باید قانون هر سه دولت : انگلیس و آمریکا و روسیه - از ایران خارج شوند و ایران را تخلیه کنند. بطوریکه روزنامه های امروز اطلاع میدهند قسمتی از آنها هم از ایران خارج شده اند .

دوم مارس

آسمان تا گردش ز آئینه دریا گرفت
گردانده جهان با نفحه بویا گرفت
گیسوان صبحدم امروز بوی مشک داد
صبحدم امروز جای دختری رعنا گرفت
چهر خورشیدی که شهر یورزغوغا زرد شد
بادم اسفند، رنگ گونه حمرا گرفت
مهر خونینی که شب هنگام در دریا نشست
خون بدریا نشست و نرمک از سر که پا گرفت
صبح اول، کنداز جا خیمه های اجنبی
صبح دوم، مست و خندان خیمه خضرا گرفت
دست باد نیمه شب پیچید چادرها بهم
صبحدم بر دوش، بار بسته چادرها گرفت

خسرو بالانشین از خیمه چون آمد برون
 خاک زیر خیمه را شیرین جان افزا گرفت
 پهن بر روی زمین شد، گونه هابر خاک سود
 همچو مجنونی که در بر تربت لیلا گرفت
 و آن زمین خورشید را بفشرد در آغوش تنگ
 بوسه های شصت ماهه زان رخ زیبا گرفت
 چون دلش از تابش خورشید نیکو گرم گشت
 بغض پنهانش هویدا شد، سرش سودا گرفت
 آسمان را گفت: «کای پتیاره چرخ هرزه گردا!
 چون تو کم پتیاره آمد، چون تو کم حاشا گرفت
 این توئی بالا کشیده، چادر مینا زده؟
 یا بمعنی قحبه ای کاو پرده زمینا گرفت!
 سخت ناهنجار گردی، نیک ناهنگام رو
 کجرو و بیگانه روشد، ره چو ناینا گرفت
 با هزاران چشم کوری، با هزاران پای لنگ
 خرده نتواند کسی بر اعرج و اعما گرفت
 گر نبودی کور، میدیدی که بر ایران پیر
 سخت سنگین است باز سلطه بر نا گرفت
 خاک ایران کهن را سر بسر شایسته نیست
 زیر پای، تازه پیدا گشته امریکا گرفت

لندن مغرور را با کشور ایران چه کار؟
 تیغ چرچیل از چه باید بر سر دارا گرفت؟
 مسکو خون دیده را با مشکوی ما را از چیست؟
 شاید از خون کس نخواهد نافه بویا گرفت!
 جیش استالین اگر با ما بر اه دوستی است
 خواهد آذر با جانرا از چه روازا گرفت؟
 آسمان! این جامزار اردشیر و خسرو است
 مدفن شیران نباید مأمن روبا گرفت!
 خانه شاهپورد و الا کتاف خود باز یچه نیست
 خانه اش ویران مکن کاو خانه درد لها گرفت!
 تادراین ویرانه تاریخ و کتیه است و ستون
 عشق این کشور از این مردم نشاید وا گرفت!
 زیر آن میخی که زرد از خیمه دست اجنبی
 دیده بود ز جمهوری بود و دروی جا گرفت!
 زیر این چادر که میزد، بود بور یحان بخواب
 خواب راجزدیو، کی از دیده دانا گرفت؟
 بردل ایران همینها لکه ها از خون گذاشت
 بردل ایران که روزی تیغ خونپالا گرفت
 راست خواهی، اندراین کشور دگر چیزی نماند
 جز گروهی کاو پیایی جای در غیرا گرفت

هر زمان قحط دروغی گشت و نان شد ناپدید
 با سبوس اندر گلوها خنجر برآ گرفت
 زرد شد در پیش مادر، چهره فرزند عزیز
 بی طیب و بی دوا زیر زمین مأوا گرفت
 بی کفن ماندند زنها دسته دسته، رشته سان
 رشته گوهر برایشان چشم گوهر را گرفت!
 ستر عورت داشتن بر مردمی افسانه شد
 مردمی رامستی افسانه و رؤیا گرفت!
 آسمان این گفته ها بشنید و نرمك خنده زد
 بر زمین هرزه گو کاینسان ره دعوا گرفت
 «کای زمین! آرامتر شو، ارزش گفتن بدان
 راه و رسم هرزه لائی مردم رسوا گرفت
 نیک میدانم که روزی این دیار مردخیز
 از کران باختر تا خاور اقصا گرفت
 قیصران روم رازیر لگد مالید و کشت
 قلعه ها از آهن و پولاد و روئینا گرفت
 بند از سوراخ کتف دشمنان بیرون کشید
 دانه تسبیح را از مردم صحرا گرفت
 مرد باید بود، دل بر آسمان بستن خطاست
 آسمان کی برسد و نیک جهان طغرا گرفت؟

هر کسی جائی در این گیتی بقدر جثه یافت
 پشه جا کمتر گرفت و بیشتر عنقا گرفت
 دیدی آن روزی که اینجا مردم و الانبست
 کله بر کیهان کشید و مسند والا گرفت
 مملکت از مرد آبادان شود و مرد نیست
 این شگفتی نیست کاو را لشکر اعدا گرفت
 روز آن روزین در او مردانگیها زنده بود
 شیوه مردانگی هر کودک کی ز آبا گرفت
 تیر زن شد، ناوک افکن شد، پی پیکار شد
 شادمانی زندگی را مرگ در هیه جا گرفت
 لشکری چون شیر در هر بیشه ای غریب نرم
 کز غریوی زهره ها بگسست و زان صفر گرفت
 جای آنها چیست اکنون؟ بنگ وافیون و حشیش
 با حشیش و بنگ وافیون کی توان دنیا گرفت؟
 تخم مردی را در ایران دانه خشخاش کشت
 گرز خشخاش جای گرز دشمن سا گرفت
 گفتگوی علم و دانش قصه سیمرغ شد
 هر زبون گاوریشی جای بوسینا گرفت
 مانند تنها لشکری بی بند و بار و بی بسیج
 آنچه او را مرد جنگی، «عقل» شاهنشاه گرفت

لشکری ناآزموده ، بیخبر از فن رزم
 دسته «زنپوری» که چون زنپورها غوغا گرفت
 باچنان «میری» و چونین لشکری نباید شکفت
 فی المثل گر روز کین رنگ شب یلدا گرفت
 سالها این عیب ها پنهان بزیر پرده بود
 باد شهر یور وزید و پرده را بالا گرفت!



پادشاهها ! دشمنان رفتند، ایران ماند و ما
 پندها باید کنون از دشمن دانا گرفت
 در جهان دیدی که لشکر چیست، لشکر دار کیست
 آنکه خاک و آسمان و آب را همتا گرفت
 بر سر دشمن فرود آمد چو شاهین از هوا
 در میان اژدری در زیر دریا جا گرفت
 معنی سرباز اینها بود و در فرهنگ ما
 هر که محکم پازمین زد، هر که بهتر پا گرفت
 بیست سال این لشکر بیچاره سان ورزه
 گر دخود چرخید و پا از فرق سر بالا گرفت
 چیست حاصل زینهمه چرخیدن و در جازدن
 ورنه تار و زقیامت میتوان در جا گرفت!
 ذرّه ناچیز را دیدی که بانیروی علم
 جای صدها لشکر ورزیده را تنها گرفت

لشکر از دانندگان پرور که جنگ علم و عقل
 جای جنگ تن بتن را در صف هیجا گرفت
 . . . قند و چاهی سر باز، کی فرمانده است ؟
 در جهان فرماندهی اکنون دگر معنا گرفت
 زینهمه فرمانده بی علم و دانش سود چیست ؟
 علم و دانش جای این غولان دیو آسا گرفت
 کار لشکر قلمبانی نیست، از اینان مخواه
 چشم خفاشی نباید دیده حر با گرفت
 خسروا! با چشم عقل از این سخن ها پند گیر
 زانکه عاقل میتواند پند از خارا گرفت !

۱۳۹۲/۱۲/۲۴ تهران



قاشی طلوع یت صبح دلفریب
و پایان تاریکی «سایه‌های سیاه»

صبح نوروز

۱۳۲۵

شب از خواب بیدار شد صبحگاه
پربشیده گیسو، فرا خود کشید
بنرمی سر از کوه پائین نهاد
فرورفت و گیسوی با خود کشید

پلاسی است پنداشتی ریش ریش
که اش نرم بر سرخ دریا کشند
و یا دختری غرق دریای لعل
که گیسوش بر لعل خط ها کشند

فزون گشت هر لحظه از پشت کوه
پیای شررهای برخاسته
ز نخ‌های شن‌گرف، دامن شب
شد از مخمل سرخ آراسته

دویدند بر کار گاه کبود
 شررهای باریك، چون رشته‌ها
 چو بر لوحهٔ قیر از ارغوان
 بباریکی موی، بنوشته‌ها

نگه کردم از دور بر کوهسار
 گران اشتری بود زانو زده
 بر او از شفق هودجی سرخ رنگ
 در آن دختری پرده یکسو زده

بتایید خورشید و بر بامها
 تنك پرده از شعلهٔ زرد ریخت
 بعمدا تو گفتی کسی بر زمین
 طلارا بسایید و چون گرد ریخت

دو نیمه است، پنداری از هم جدا
 درختان بصحرا و باغ اندرون
 بتن کرده هر يك قبائی بلند
 سیه دامن و شانه رنگارگون

چو شمعی است گوئی کنون سرو بن
 که در بوستان کرده ای روشنش
 در افتاده اندر سرش آتشی است
 که هر دم گراید سوی دامنش

نگاری است بادام بن، سبز پوش
 بکف خوانچه از ساگران بلور
 ازان ساگران پر از آفتاب
 فروریزد آهسته، لغزنده نور

مرا دل زشادی، سوی آسمان
 همی چون کبوتر، زند بالها
 وز این خرمیها ازان بیمخبر
 که دنبال من جمع شد سالها !

۱۳۵۶ تهران



پانزدہ قطعہ
از
پس از بحیال

آرامگاه عشق

باز از شاخسار بید کهن
بانگ محنت فزای سار آید
یعنی از دامن عروس چمن
نالۀ مردن بهار آید

مرغاك تیره بلند آواز
باغ را مویه ساز و بر بط زن
بید، آشفته گیسوان دراز
ریخته گیسوانش بر دامن

رفته زی سرزمین عشق و امید
پرزنان بامداد چلچله ها
دور و نزدیک آشکار و پدید
نای چوپان و جنبش گله ها

دشت ، پژمرده و چمن ویران
باغ و صحرا مزار زیبایی
جسته بومی گهی ز خواب گران
گفته بر این مزار لالائی

گاه جنییده باد و شاخهٔ یید
 خورده بر گلبن خزان خورده
 راست گفتی خدای بیم و امید
 میزند تازیانه بر مرده

باغبان دید در چمن دیروز
 نغمهٔ مرغ جانگداز تراست
 شادمان شد که نالهٔ جانسوز
 روح را نغز و دلنواز تراست

دید، کان نغمه ساز روح افزا
 بارها گشت گرد لانهٔ خویش
 لیك غافل که چون رسد فردا
 رخت بر بسته زاشیانهٔ خویش

زانهمه نغمه ها که آنجا بود
 وانهمه شورها که بود پدید
 ناله های وداع پیدا بود
 باغبان یا نبود، یا نشنید!

گفت دیروز گلبنی زیبا
 بلبلِی را، که از چه درتاب است؟
 گفت از آنکه می رود فردا
 بامدادان، که باغبان خوابست!

باغ ویران و باغبان تنهاست
 جز سکوئی گران هویدا نیست
 گاه بانگی رسد که بانگ خداست
 زانکه گوینده هیچ پیدا نیست

بینی آنجا بنفشه ای خودروی
 غرق در شبنم سحر گاهی
 همچو افسرده دختری لب جوی
 خیره بر گشت سیمگون ماهی،

تا که پروانه ای سبک پرواز
 خیزد از پیش کوه بال زنان
 تشنه و درد مند آید باز
 قطره اشک را کشد بدهان

هر چه درد دشت پهن بود پدید
 و آنچه تا دامن سپهر کبود
 راست گفתי چو مهر کان جنبید
 همه را خواب برد و خواب ربود

آن گران چشمه ای که در بالاست
 وین گران لجه ای که در تاب است
 ژرف اگر بنگری بینی راست
 کان یکی محو و این یکی خوابست

چون رسد بامداد فروردین
 پرده برگیرد آفتاب بلند
 لب گشایند آسمان وزمین
 کای دل دردمند خسته بخند

لیک چون مهر کان زجا برخاست
 بازماند جهان زجنبش وجوش
 باز گردد لبی که ناپیداست
 بانگی آهسته گویدت : خاموش !

چون طبیعت لب ازفسانه ببند
 اندکی در گذشته بازنگر
 وندرا آئینه زمانه میخند
 اندران رفته درازنگر -

تا مرا آید این حدیث بگوش
 دفترزندگی گشوده شده
 برنشسته بطرف جوی خموش
 خیره درموج سیم سوده شده

آرد آنگاه جوی رفته بتاب
 رفته های گذشته باز مرا
 خواند آن جنبش ملایم آب
 قصه های شب دراز مرا

من دران تابها که جنبنده است
 تابها و شکنجها بینم
 و ندران دفتری که زیبنده است
 شادمانی و رنجها بینم :

بینم آن صبحدم که پرده کشید
 پرده ای شوم ، چرخ بر سر من
 مر مرا رشته امید برید
 نغمه دلفروز مادر من

مهرمه بود و من بیستر خویش
 گشته بیدار و آرمیده بناز
 برده گفتمی دل مرا برخویش
 خنده مهر و مرگ شام دراز

ناگه آمد کنار بستر من
 مادر من که جان من براوست
 آن فروزنده پاک گوهر من
 که گهرهای من ز گوهر اوست

گفت و خندید و خنده بر لب داشت
 تا که از خواب سیر کرد مرا
 آنقدر گفته ها زمکتاب داشت
 تا بگفتن اسیر کرد مرا

چند را نم سخن؟ - بناز و نیاز
 آخرم رام کرد و مکتب کرد
 چون نکو بنگری بدفتر راز
 روز تابنده مرا شب کرد

زان سپس کودکی دل آزرده
 مکتبی گشت و باغ را بگذاشت
 ترس را، زا استاد دل مرده
 عیش را کشت و خامه را برداشت

چون مرا روزگار درس رسید
 یاد دارم دلم هراسان بود
 گفتی از سوز عشق میترسید
 ورنه دانش خریدن آسان بود

مادرم روز روشن و شب تار
 گرم امید و شادمانیها
 خنده زن زانکه کودک هشیار
 کرده امروز نکته خوانیها

او ندانست مرغ خوش سخنش
 نیست جز نکته خوان دفتر عشق
 یا از این راه طفل خنده زنش
 نامداری شود ز کشور عشق

یا بدانست و خواست در بر من
 خوار سازد ز عشق ، بازی را
 تا پس از چند گه زد دفتر من
 بشکند عشق ترك و تازی را !

باز بینم میان چشمه آب
 و ندران موجهای جنبیده
 دختر روزگار را در خواب
 اشک در چشم و لعل پر خنده

بینم از چهر موج افسون ساز
 پر گل و لاله پهنه چمنی
 بر فراز چمن بعشوه و ناز
 دختر دلفریب سیم تنی :

اندر آنجا که لاله ها بچمن
 طعن بر چهر آفتاب زده ،
 هر کس آنجا بکسب دانش و فن
 چنگ در دامن کتاب زده ،

رفته بودم که روز گاری را
 بگذرانم بدانش آموزی
 تا سپیده دم بهاری را
 بزند طبع لاف پیروزی

غافل از آنکه مرد دانش و فن
 نیست سوداگری بطهرانش
 یا اگر هست، راه بسته بمن
 ناز پرورده شمیرانش

دیدمش بامداد مهر، پگاه
 مست افسونگری وطنازی
 و اندو خنجر کشیده چشم سیاه
 کرده با خون عاشقان بازی
 سیمگون ساق فتنه انگیزش
 با تنک دیبه سپید بجننگ
 ابرو و مژگان خون ریزش
 خسرو عشق را کمان و خدنگ

چشم، چون چشم آهوان ختا
 گونه ها چون شکوفه بادام
 سیم اندام و آخته بالا
 زلفکان تیره و لبان گلفام

بارها بر نهاده بر سر دوش
 پر شکن زلف و جعد پرچینش
 گشته غارتگران دانش و هوش
 لعل خندان و برگ نسرينش

زان نسیمی که میگذشت آنجا
 بود آشفته زلف پرشکنش
 راست گفتی که میوزید صبا
 تا دهد بوسه بر لب و دهانش

چهره تابنده ، چشم افسونکار
 ساعد ازسیم و آستین کوتاه
 معنی عشق را نخستین بار
 بمن آموخت آن دو چشم سیاه

سوی من آهوی رمنده بدشت
 چند روزی دو چشم فتنان داشت
 چون مرا دید خنده کرد و گذشت
 عشق را زیر خنده پنهان داشت

تا سرانجام نرگس فتنان
 گفت با من هر آنچه باید گفت
 اودل از درس شست و من از جان
 عشق بیدار گشت و دانش خفت

آخر از آن نگاه افسونگر
 هر یکی را فروده شد تب خویش
 هر کسی درس خویش کرد از بر
 من و او نیز درس مکتب خویش

اول از آن دو چشم افسونکار
گشت افزوده هر شبی تب من
آخر از آن لبان شکر بار
مکتب عشق گشت مکتب من!

هر گلی را که در گلستانی است
گردش آسمان خزان سازد
عشق آن گلبن فروزانی است
کش گذشت زمان جوان سازد

هر چه بر عمر روزگار گذشت
هر چه بگذشت و رفت بهمن و دی
عشق من سرکش و قویتر گشت
دلر با تر نمود چهره وی

تا بدانجا رسید عشق و امید
که جز آن سیمتن نبود مرا
و ندر این طارم سیاه و سپید
یادی از خویشتن نبود مرا

ای بسار و زها که در خرداد
من و او هر دورا کتابی بود
زیر آن سرو، پای آن شمشاد
درس را پرسش و جوابی بود

گاه خندید و گاه خندیدم
 وان لب شکرین شرابم داد
 گاه پرسید و گاه پرسیدم
 گاه خندید و گاه جوابم داد

گاه از ابن رشد و بن سینا
 خواند آن گفته های تلخ مرا
 گاه زان نکته سنج نابینا
 داد پیمانه های بلخ مرا

خواند روزی که مدفن خیام
 غرق اندر شکوفه و سمن است
 خفته چشمان شاعر بدنام
 زیر برگ گل است و نسترن است

گفت ای کاش چون بمیرم من
 مدفنم دامن چمن باشد
 غرقه در زیر برگهای سمن
 همچو خیام جای من باشد

در جهان دگر هم ، این دل زار
 نیست جوینده شام تاری را
 خواهد آنجا زرخنه های مزار
 بنگرد خنده بهاری را

اشك زد حلقه گرد چشمانم
 آتشی در دلم فروزان گشت
 دید چون دیدگان گریانم
 دست من بوسه داد و گریان گشت

گفت کای نو بهار عشق و امید !
 آخر این روزگار، رفتنی است !
 خود که را دیدی از سیاه و سپید
 در جهان پایدار و ماندنی است؟

این فروزنده زهره زهرا ،
 وان درخشنده چشمه خورشید ،
 این دلفروز دختر رعنا ،
 وان دو تا گشته پیر موی سپید ،

يك شى اين يکى فتاده بخواب
 وان يکى از اميد جنبش و جوش
 دخترک در گذشته از تـك و تاب
 پير مردک بخواب رفته خموش !

ليک چيزى که نيستم پيدا
 اينکه؛ در آن جهان بهارى هست ؟
 و ندر آنجا بحکم بار خدا
 دلبران را بهم گذارى هست ؟

گر چنین است مرگ آسان است
 خفتنی در خورشکیبائی است
 خفتن جسم و جنبش جان است
 بوستانی خوش و تماشائی است

راستی تابکی نگویم راز
 دل من مرگ را هر اسان نیست
 ليك زين نکته ای که گویم باز
 مر مرا در گذشتن آسان نیست

که چو آن خواب نغز شیرین را
 چرخ بر نام ما دوتن خواند ،
 ایزد از ما دوتن کدامین را
 ابتدا سوی خویشتن خواند ؟

آنکه باید بامر بارخدای
 خوابگاه نخست سازد کیست ؟
 واند گريك که زنده ماند بجای
 خود ازان پس چگونه باید زیست ؟

ای بسا شامها که گوهر سفت
 پیش یزدان دو چشم روشن من
 که نخستین کسی که خواهد خفت
 در دل خاکها بود تن من !

چون بدینجا رسید گفتارش
 رشته جان من گسیخته بود
 پیش لعل لب شکر بارش
 ای بسا اشکها که ریخته بود!

تا بشیرین و تلخ پیچیدیم
 مهر کان بر جهان سه بار گذشت
 تا بخود آمدیم و فهمیدیم
 عشق ما را سه نوبهار گذشت!

۵

موج لرزان و باد افسونکار
 بر رخ جویبار سلسله ها
 و ندران آبگینه هموار
 گرم پیکار، شادی و گله ها

بینم آنجا نشسته پر امید
 من و او بامداد خردادی
 زیر بیدی کهن که میارزید
 گاه گاهی زجنبش بادی

مهر، تابنده و جهان پر جوش
 دلفروزنده آسمان بلند
 مرغکان در چمن بجوش و خروش
 بر لب روزگار شکر خند

گرم غارتگری بدشت و دمن
 باز، پروانه های سیمین پر
 گرد گلزار و لاله روشن
 مرغ و زنبورها بگشت و گذر

ناله شاخسار و جنبش آب
 روح را برده تا سرای امید
 رفته بر طرف جو بنفشه بخواب
 زیر سیمینه پر تو خورشید

گلبنی دلفروز و گوهر ریز
 خنده میکرد در برابر ما
 مرغکی دلنواز و شورانگیز
 گرم راز و نیاز بر سر ما

دختر سیمتن بگفت و شنفنت
 اندران روز نیک شیدا بود
 تلخی آنچه را که خواهد گفت
 در جبینش کمی هویدا بود

گاه خاموش مانده از گفتار
 گاه زد خنده ای و سر برداشت
 تا سرانجام خسته گشت و نزار
 درج اندیشه را گهر برداشت

گفت امروز ماه خرداد است
 کم کمك امتحان فراز آمد
 بانگ این مرغکی که دلشاد است
 گویدم شام هجر باز آمد

تا که ما گرم دلبری بودیم
 از کمان جهان سه تیر گذشت
 تا که ما اندکی بیاسودیم
 از نیستان سه نرّه شیر گذشت

آخرین امتحان فراز آمد
 زان سپس درس نبی و مکتب نبی
 آن شب تیره دراز آمد
 کاندردان جز فروش تب نبی !

چون شود بامداد تیر پدید
 برسد روز درس را انجام
 خیزی از امتحان پر از امید
 سرخ رو چون شکوفه بادام

مر کب تند سیر سنگین جان
 بردت تند سوی خانه خویش
 کی کندیاد روز گارخزان
 مرغ برگشته سوی لانه خویش !!

ای بسا مرغ کاشیانه گرفت
 بر سر شاخه ای بهاری را
 در بهار دگر چولانه گرفت
 غیر از آن جست شاخساری را

تلخی هجر را هویدا بود
 در لب لعل او شکر خندی
 ز آنچه میگفت نیک پیدا بود
 کز برم میرود پس از چندی
 من بر آشفته زینهمه گفتار
 گویم ای دلربا که جان منی
 بس کن این گفته های ناهنجار
 گرچه شیرین لبی و خوش سخنی

دل من جایگاه عشق خدا
 عشق من آیت خداوند است
 توجه دانی که پیشم این کالا
 چیست ، یا آنکه قیمتش چند است !

من نه آن مرغک سخن سازم
 که چو بر شاخی آشیان گیرم
 بر برم زود ولانه پردازم
 درد گر شاخه ای مکان گیرم

ای بت دلفروزمست ! بخند
گل فروزنده ، مهر تابان است
شب هجران گذشت ، لب بر بند
عشق را گاه بامدادان است

چون رسد بامداد تیر فراز
آشیان من ، آشیانه تو است
پهنه نغز دلکش شیراز
جایگاه من است و خانه تو است
۶

اندران چشمه سارخنیاگر
که فسو نه‌های دلبری داند ،
و ندران موجهای سیمین بر
که بدینسان سخنوری داند

بازبینم که بود روزی چند
زرد ورنجور و رخسارش
چشم زخم فلاك رساند گزند
بلب لعل و چشم بیمارش

روزی از سوز تب بسوز و گداز
دل پر شور و پرفسانه او
گفت فردا اگر نیاید باز
دیدنش را روم بخانه او



هیچکس اندر این سرای کهن
آگه از گشت روز گاران نیست
ای بسا گلبن که در بهمن
بود و چون خنده زد بهاران نیست

گاه بینی که مرغ زیبائی
بر پردتند ز اشیانۀ خویش
تازند گرد گلبن آوائی
باز گردد بسوی لانه خوش

مرغك خرد بخت آشفته
بامیدی رود که باز آید
ای بسا مرغ ز اشیان رفته
که بچنگال شاهباز آید !



زین سپس آنچه پیش من پیداست
راست گوئی بخواب می بینم !
خود ندانم درست یا که خطاست
یا که نقشی در آب می بینم !

بینم آنجا بلند ایوانی
سر بدامان چرخ سوده بناز !
لعبت دلفروز خندانی
بر سر بستری غنوده بناز !

چرخ بر بسته دیده امید
 پای تا سر نهفته در کف نش !
 زیر آن پر نیان شوم سپید
 حلقه ها بسته زلف پر شکش !

چهره تابناک زیبارا
 دستبرد سپهر برده ز تاب !
 نرگس دلفروز شهلارا
 کرده لالائی زمانه بخواب !

سیمگون پیکر بلورینش
 ناز را دیده بر جهان بسته !
 و اندویش کفته برگ نسرينش
 از گلستان زندگی رسته !

آنهمه دلبری و آنهمه ناز
 آنهمه شور و عشق و طنازی
 کرده بر بام آسمان پرواز
 رفته تا پیش روح در بازی !

نه دگر دیدگان فتانش
 گردش روزگار خواهد دید
 نه دگر گلبن فروزانش
 خنده نو بهار خواهد دید !

دختر عشوه ساز جان افروز
خفته آرام دردواج پرند !
نر گس مست او بخواب و هنوز
بر لبانش پدید شکر خند !

کس نداند که آن لب خندان
خنده روح یا خداوند است !
لیک میگوید آن لب و دندان
زین سیمس با خداش پیوند است !

☆☆☆

روزی از شاخسار هرزه درای
چهره ام سخت شرمسار آمد
گفت : در بهمنم گذاشت بجای
بر شکستم چو نو بهار آمد !

ای دریغا که بود گلبن من
شاخساری که نو بهار نداشت !
واندوتابنده دیده روشن
خبر از گشت روزگار نداشت !

کرد روزی لب فسونگراو
زانهمه وصف هجر بیزارم !
خود ندانسته بود بر سر او
چند گاهی دگر گهر بارم !

ای بسا ناله ها که در شب تار
 بر سراو بر آید از جانم !
 وی بسا گوهر را که چشم نزار
 بر مزارش کند بدامانم !

☆☆☆☆

چون بدینجا رسد ترانه دل
 باغبان جوی آب را بسته
 گشته ویرانه آشیانه دل
 جام گیتی نمای بشکسته !!

۱۷۶۶۲۹ طهران



مقدمه

این مظلومه را زمانی گفته‌ام که دوره افسری و وظیفه خود را در دادگاه‌های نظامی شیرازه می‌گذراندم. — در آن روزها سر باز چنان وزیبائی را به حکمه آوردند و بفرار ابلهانه او اسم و حشتناک «فرار و قیام مسلحانه» گذاشتند! و این جرمی است که جزای آن اعدام است! — قاضی عسکر؛ وکیل مدافع متهم، دفاع عالمانه خود را در باره سر باز بجمله مخوف و ای همیشگی و مشهور خود رساند: «جرم محرز و گناه مسلم است، تقاضای تخفیف مجازات را دارم.»

چند روز بعد، بهنگام سپیده دم، صدای شایک چند تیر بلند شد و مدتی در شکم کوه‌های «باغ تخت» غریدن گرفت. این غرش بسا نکه از سوابق امر مطلع بودند فهمانید که محکمه قسمت دوم دفاع قاضی عسکر را پذیرفته است. دکتر حمیدی

آهنگ زندان

کیستم؟ — مرغ زبونی که پری نیست مرا
زیر بام فلکی رهگذری نیست مرا
موی زولیده جوانی ز جهان غافل و مست
که بجز خوردن و خفتن هنری نیست مرا
همه گویند که گیتی است یکی دشت فراخ
گر چنین است چرا زان خبری نیست مرا
مردمان گویند آن نجاست جهان دگری
نیک ملک که بدان ملک دری نیست مرا
هست آنجا گلی و گلبنی و روزوشبی
که از آنها همه، جز شب اثری نیست مرا

هر کسی را پدر رنجبری آنجا هست
 اگر این است، چرا پس پدری نیست مرا
 مادری هست و زنی هست و نمرهائی هست
 که بجز حیرت از آنها نمری نیست مرا
 تا نمیرند، پسندیده پسرها دارند
 نه چو من کز پس مرگم پسری نیست مرا
 اندر آنجاست بجز دخمه و زندان همه چیز
 گرچه اینجا بجز اینها دگری نیست مرا
 همه خسبند شب و صبح بشادی خیزند
 من همه شب بگمانم سحری نیست مرا
 ای خداوند! تودانی که مرا هم پدری است
 چون جوانان دگر نامزد سیمبری است
 دلبائی است در آنجا که خریدار من است
 بامید من و عشق من و دیدار من است
 بوستان من و باغ من و گلزار من است
 غم او چشمه چشمان گهر بار من است
 در همه رنج و بلا تکیه گاه و یار من است
 چشم افسو نگر او، ترك کماندار من است
 دل او بسته بزلف من و رخسار من است
 چهر تابنده او شمع شب تار من است

یار شیرین لب و شیرین فسو نکار من است
 من گرفتارم و او نیز گرفتار من است
 گرسبک روح من اینجا سحری پر گیرد
 جای من قبر مرا بوسد و در بر گیرد !

یاد باد آنشب کاندربرید کهنی
 بامنش بود زبندار جوانی سخنی
 ریخته بر سر دوش از دو سویش خرمن مشك
 آنهمه مشك، که بودش شکنی بر شکنی
 اندکی چهره برافروخته از شرم و حیا
 کش همی بوسه زدم بر لب و شیرین دهنی
 اوشده زخمه زن عشق و منش از سرشور
 بوسه بر تارسیه زلف زنان چون و تنی
 من همی گفتم تا چند خریدار من است
 او همی گفت که تاهستش جانی و تنی
 ای خدا ! این تن و جانی که تن و جان من است
 بامید طریبی چشم بزندان من است !

خواهرم ؛ آنکه کنم آرزوی رویش را
 آرزوی سخن و لعل سخن گویش را
 آن پری چهره که از بهر نجات تن من
 سوده برخاک سیه پیش خدا رویش را

آن پریشان دل کز دوری من هر شب و روز
 داشته پرز گهر نر گس جادویش را
 آنکه دیدن نتوانست نظریکنظرش
 ریختی بر دوسر دوش چو کیس ویش را
 آن کمند افکن زینده که زیبائی و حسن
 بوسه بر پای زدی قامت دلجویش را
 آنکه جانیش بیاداش عطائی بدهم
 گر صبائی بمشام آوردم بویش را
 آنکه بنوشته مرا مادر من کز پس من
 دندۀ شانه ندیده است دگر مویش را
 گرش بارد گری باز نینم عجب است
 بجهان دگر روز قیامت چو شب است!
 پیر مردی که کنون موی سپیدش بسر است
 موی سیمینه بسر دارد و نامش پدر است
 آنکه چشم سیه و موی سیه کرده سپید
 بامیدی که به پیری زمینش بار و بر است
 آن دوتا پشت کمان گشته چون نخل بلند
 که در افتاده کسان را شجر بارور است
 آن دل افروز که در بارۀ من مهر و وفاش
 پیش هر پیر و جوان مشتهر است و سمر است

آنکه گر خود بجهانش نظری هست هنوز
 زان نظر زندگی و عیش منش در نظر است
 آنکه دانم ز سر خاک منش مرده برند
 از پس من اگرش بر سر خاکم گذراست
 کی ز قبر من آغوش و بغل باز کند ؟
 مگر آنکه که سبک روحش پرواز کند !
 راستی مادرم ؛ آن طرفه مه دلدارم
 آن گل پر گهرم، آن گل گوهر بارم
 آنکه میریخت اگر سوزنی بود مرا
 گوهر از چشم سیه بر دورخ تبارم
 آنکه پرورد بخون دلم و غافل بود
 که خورد خون دلش بخت بد خونخوارم
 از بن ناخنم آن خون دلش را بکشند
 غم روزانه و چشمان بشب بیدارم
 آنکه می بست مرا حجله شادی و نشاط
 غافل از آنکه فلک چنگ زند در کارم
 آنکه در پرورشم گفت که گنجی پرورد
 غافل از آنکه من آن گنج نیم، آن مارم
 آنکه می ساخت مرا خوابگاه عیش و سرور
 بیخبر ز آنکه کشد دست قضا بر دارم

او کنون منتظر عیش و سرور است مرا !
 غافل از آنکه دگر عیش بگور است مرا !
 دادرس ! خیره سری کم کن و بر جانم بخش
 گر نبخشی بجوانیم، بجانا نام بخش
 از پریشان دلیم گر خبری نیست ترا
 پیریشانی آنزلف پریشانم بخش
 دلربا دختر کی منتظر وصل من است
 خود بدان جادوی افسونگر فتانم بخش
 پدر و مادر من موی سپیدند و نزار
 خود بدین موی سپید و دل نالانم بخش
 چشم موی سیاه و موی سپیدی سوی تست
 گر بدین هر دو نبخشیم، بیزدانم بخش
 ورنه فردا اگرم بر زبردار کنی
 با خدا جنگی و با پیران پیکار کنی !!

آفریده شگفت

خامه افسونگر یزدان بداد
چون بجهان هر چه که بایست داد
پیش خدا لب بستایش گشاد
گفت: نهاد آنچه که باید نهاد
نقش جهان را ز پی دلبری
کار جهان اکنون سامان گرفت
چرخ بجنید و فلک جان گرفت
پیروی گفته یزدان گرفت
نقش خداوندی پایان گرفت
هان بنگر اینهمه صورتگری!
پس بجهان روی خداوند کرد
زیر و زبرها نگهی چند کرد
دل بجهان داری خرسند کرد
زا نهمه زیبائی لبخند کرد
گفت فری بر تو گلستان، فری!

گردش زینده سیارگان
 خیرگی دیده نظارگان
 شادی و غمگینی آوارگان
 خنده مستان، غم بیچارگان
 دل ز کفش برد بافسو نگری
 عیش هنی دید و گلستان هنی
 چرخ بسر مستی و تردامنی
 تیرگی آمیخته باروشنی
 خلق گذارا و جهان ماندنی
 باز نیاسوده کس از داوری
 تاخته اندر پی آهو پلنگ
 باز بگنجشک نشانداده چنگ
 ماهی، دلریش زیم کلنگ
 گشته پریشان سر شیران بسنگ
 در صف کین با همه مردم دری
 زیر شکسته فلک خم شده
 دیده همه هر چه فراهم شده
 عیشی آمیخته باغم شده
 شادی و اندوهی درهم شده
 کرده بسوری، المی همسری !

کودکی و شادی و وارستگی
 مستی و برنائی و دل‌بستگی
 پیری و درماندگی و خستگی
 رسته شدن زانهمه پیوستگی
 موی سیه کردن خاکستری

پس بسرشام و رخ روزدید
 قرص مه و مهر دل‌افر و زدید
 عشق شرار افکن جان سوزدید
 ناولک مژگان جگر دوزدید
 دیدهمه شوخی و خوش منظری

چهره افروخته دلبران
 نازبتان ، غمزۀ سیمین بران
 عشوه گریهای پری پیکران
 شوخی و سرمستی بازیگران
 گونه بشکفته ، رخ آذری

ابر زمستانی و شبهای سرد
 آتش خورشید و گل سرخ و زرد
 پهنه پیکار بر آورده گرد
 غرش پیل افکن مردان مرد
 عشق خداوندی و بالا پری

جنبش دریای نه پیدا کنار
 موج کف آلوده دریاگزار
 زندگی و مرگ خزان و بهار
 زمزمه آب و نوای هزار
 تاب و تف مهر و مه خاوری
 گور و گوزنان لب جو زده
 شرب پیایی را زانوزده
 آهوی تازان تکاپوزده
 خرّ می باز به تیّهوزده
 خنده و سرمستی کبک دری
 نور سپیده دم و تابندگی
 صبح فرح بخش و دم زندگی
 شادی جنبنده ز جنبندگی
 وانهمه زیبائی و زیندگی
 وانهمه جانبخشی و جان پروری
 دختر سیمین بر جسته ز خواب
 گونه ای از بوسه مستی بتاب
 برهنه کرده تن چون آفتاب
 خویشتن افکنده بدامان آب
 موی سیه کرده بر او معجری

دور ترك عاشق دلباخته
 بانگهی خیره بدو ساخته
 عشق سرانجام بر او تاخته
 خویشتن اندر پیش انداخته
 تاش ببوسد دلب شگری
 زیر درختی کهن و سایه دار
 خرّم و بشکفته زبوی بهار
 خفته بشادی پسری گل‌عذار
 چهره بر افروخته از لعل یار

دختر سیمینه‌تنی چون پری



چشم خدا دید چو برهای خویش
 و انهمه زینده اثرهای خویش
 شاد شد از عشق نمرهای خویش
 مست جهان گشت و هنرهای خویش
 خیره ز گشت فلك چنبری
 نقش جهان چونکه سزاواردید
 و انهمه اش رونق بازاردید
 مست در او دید و هشیواردید
 اشك دی و خنده آزاردید

خواست که این نقش کند دفتری

جست کسی از همه زینده تر
 نرم تر، تند تر، زنده تر
 خود سرو، گستاخ تر، بنده تر
 شادو، فسرده دل، بیننده تر
 تاش دهد معجز بیغمبری

دید کسی درخور این کار نی
 شادو غمین، تند و سبکبار نی
 چشم اگر داشت، گرفتار نی
 مست اگر بود، هشیوار نی
 نیست بهم بندگی و برتری !

بگرفت آنگاه، زهر بنده ای
 از هر موجودی و جنبنده ای
 سهمی از قسمت زیننده ای
 کرد چنین جمع پراکنده ای
 و انهمه آمیخت بدانشوری

غرش از شیر و غرور از پلنگ
 نرمی از آب و درشتی ز سنگ
 از عقل آرامش و از عشق جنگ
 از گل افسون و ز بلبل درنگ
 چشم عقاب و نگه سرسری

مستی بر نائی و اندوه پیر
 کاهلی کودک و جولان شیر
 تاب و تف تشنه و دیدار سیر
 روحی، چون آینه صورت پذیر
 فکری، چون بحر به پهنوری!
 سوزش و دلخستگی، از مادران
 خیرگی و مستی، از دختران
 روح سبکبال، ز بالا پران *
 کلاک فسو نکار، ز صورتگران
 خیرگی چشم، ز صورتگری!
 خامه ای از پیکان خونریز تر
 دستی از باد سمن بیز تر
 نطقی از عشق دلاویز تر
 جانی از بحر گهر خیز تر
 قلبی، از کین و حسادت بری!
 چون ز جهان اینهمه یزدان گرفت
 اندکی از شیطان عصیان گرفت
 باهم آمیخته شد، جان گرفت
 نقشی بروی زد و آسان گرفت
 گرم تکاپوی شد و خود سری!

چشم چوبگشود، گرفتار گشت
هر چه نکودید، خریدار گشت
شیفته طرّه طرار گشت
از گنه و عصیان ناچار گشت
کرد فضولی و زبان آوری!
مدعی کار خداوند شد!
دلبر و دلداده و دلبنده شد!
بیجهتی، خسته ز لبخند شد!
بی سببی، خرّم و خرسند شد!
کرد خداوندی و فرمانبری!
گوش پیرسند که کام تو چیست؟
روی زمین کار مدام تو چیست؟
حاصل تو چیست، پیام تو چیست؟
یا چه هنر داری و نام تو چیست؟
گوید: شاعر. - هنرم؟ - شاعری!

۱۹۱۲۱ شیراز



باد پائیز

مهر کان خنده زد از مردن شهر یور من
باد پائیز بجنید و بجنبد سر من
بر گریز آمد و در برگ خزانی خواندم
که یکی برگ دگر کنده شد از دفتر من
کودکی بودم و ناگاه مرا کرد جوان
مرگ اسفندمه و زادن شهر یور من
بیم آنست که تا چشم زنم پیر شوم
خستگی آید و پیری و نشیند بر من
رخت بر بندد شادی و جوانی و نشاط
تیرگی راهنما گردد و غم رهبر من
موی کافوری و قوز کمر و چین جبین
زینت آرای سر من شود و پیکر من
پیش آئینه هراس آیدم از دیدن خویش
چون ز کافور سخن گوید مشک تر من
روزی آید که من و دلبرم از هم پرسیم
که چه حسن تو بر انگیخت شبی خاطر من؟

هیچم ازرنج شب پیری اندیشه نبود
 گرچومن پیر نمیشد بت افسونگر من
 ای دریغا که بد و نیز نباید گیتی
 خرد و بشکسته شود نوش لب لاغر من
 روزگاری شود آن طرّه پیچنده سفید
 خبر از مرگ دهد شاخک سیسنبهر من
 پشت اوخم شود از خستگی سال و مهان
 فرودین ها ببرد تاب و تف آذر من
 من چنان پیر شوم کونشناسد که منم
 او چنان زشت که هرگز نشود باور من
 برسد عاقبت کار بدانجا که شبی
 من زپیش او بگریزم و او از بر من
 گاه لطف آرد و آن چهره بگیرد که ببوس
 گویمش حاشا، کلا، که توئی مادر من !
 کی زنم بوسه بر این چهره پر چین و شکن
 کاتش عشق کشد شعله زخا کستر من
 گرچه پیرم چه بسا زر گس شهلا که مراست
 باز ، جوینده در این کشور پهناور من
 دلبر عهد جوانی منا ! بوسه مغواه
 روز پیری زلبم ؛ زین لب پرشکر من

توندانی که مرا خستگی و پیری نیست
 تا همی جنبد دریای پراز گوهر من
 پسرانند مرا ، دختر کانند مرا
 که جوان داشته در پیری من منظر من
 نتوان گفت مرا ، کت پسر و دختر نیست
 نظم و نثر است مرا خود پسر و دختر من
 هر چه بر عمر جهان بگذرد ارزنده تراند
 این نکویان درخشنده تر از اختر من
 از پس مرگ من اینان سخن از من گویند
 پرز آوازه کنند از من بوم و بر من
 وای بر من ، چکنم گربشب پیری من
 دست از عشق کشد طبع سخن پرور من !
 همه دانند ، مرا همسر من عشق من است
 عشق من بود اگر بود کسی همسر من
 در خیالش همه شب خسبم و هر صبح بگاه
 بوی نسرين و سمن خیزد ، از بستر من
 گر مرا هیچکسی ، هیچکسی انگارد
 هست دستی که از او باز کشد کیفر من
 عشق اگر نیست مرا ، زندگی و شادی نیست
 طایر قدسم و از عشق بود شهر من

من همینم که مرا دیده و بینند کسان
 چون مرا زاد، چنین زاد مرا مادر من
 گر بمیرم پس از این، آرزوئی نیست مرا
 که بنزد بنکونامی من کشور من

۱۹۵۲ ر ۱۰ شیراز



مقدمه

نامه‌ای بدوستی

این قصیده را وقتی گفتم که در شیراز خدمت افریم پایان
میرسید و میخواستم علی رغم هوس احمدقانه رئیس فرهنگ وقت
بعلت تعلق خاطری که بخصوص در آن روزها بشیراز داشتم ،
در همان شهر بمانم . مهدی حمیدی

چه میخواهم

ما راست در این شهر خزانی و بهاری
بهتر ز بهشتی و نکوتر ز نگاری
خود هست دل انگیز ، اگر هست خزانی
خود هست دلاویز ، اگر هست بهاری
در فصل خزان مست ز خنیاگری سار
هنگام بهاران ز فسونهای هزاری
زینده تر از وصل شبی دارد و روزی
گوینده تر از عشق گلی دارد و خاری
در تیره شبش محرم اسرار دل ریش
دل داده شباهنگی از شاخ چناری
خود ویژه بگوش من ؛ این گوش سخن سنج
هر باد سخن گوید و هر ذره غباری

هر برگ گلش ، دفتر اسرار شگفتی است
 هر زمزمه جویش ، زیر و بم تاری
 چوپان بچه وسیل گراینده اش از کوه
 چوپان عصا در کف ، موسائی و ماری
 وان بلبل سرمست خس وخار بمنقار
 یاد آور پیمانی و پی جوی قراری
 دشت و دمنش صفحه بگشوده کتابی است
 هر سال دراو خوانده غم و شادی پاری
 از قلعه آن کوه ، نگون کرده گوزنی
 در دامن آب دشت ، درافکنده شکاری
 آنجاست ، که بوسید لبم را بت شوخی
 اینجاست ، که زد بوسه لبم بر رخ یاری
 در زیر همین بید بنان از توچه پنهان
 بامن سخنان گفت شبی چشم خماری
 اینجاست ، بلی زیر همین بید بن ، اینجاست
 کاو چنگ بتاری زد و من چنگ بتاری
 برخنده من مادر من خنده زدا اینجا
 آنجا پدرم خفت در آغوش مزاری
 این خاک بچشم من پر نقش و نگار است
 زینسان بکجا جویم نقشی و نگاری ؟

در هیچ دیاری دگر دل نشکبد
 زیرا که چنین نیست پراز نفس دیاری
 یاردل مانست دیاری که ندارد
 زینگونه پراز شادی و اندوه کناری
 این است کز این خاک هوای گذرم نیست
 هر چند سوی باغ بهشت است گذاری
 رای سفرم نیست ، که پای سفرم نیست
 از خاک دل انگیزی و از آینه داری
 زینها همه بگذشته در این شهر مرا هست
 اندوه مرا ، مادر اندوه گساری
 چون بار سفر بندم بر بار بگرید
 فرسوده کند رفتن من جان نزاری
 گر هیچ از او پرسم کاین گریه پی چیست
 گوید غم افتاده ندانسته سواری
 روزی که پدر گشتی و دیدی بسرت رفت
 شاید که دلت سوزد زینگونه شراری
 وین نیز بگوئیم که چون مهر مه آید
 ما راست دگر گونه شعاری و دثاری
 در مهر نپوشیم دگر جامهٔ پیکار
 گردیم پی کار دگر راه سپاری

یکسر بگشایم جوانان کمر جنگ
 وانگه زتن عیش بر آریم دمار
 این جامه ببخشیم جوانان دگر را
 شمشیر، گذاریم بشمشیر گزاری
 آنگاه تودانی که منم مرد دبیری
 از مهر تو جوینده در این شهر قراری
 زین خاک نخواهم که برون رفت زمانی
 خورشید نزید که بر آید زمداری
 از لطف بفرمای که «ایرانیم» اینجا *
 یا کار دهد، یا سند خاتمه کاری

۱۹۵۳ ر ۱۰ شيراز

گل‌های یاس

همه شبان سیه خفته بر کنار منندی
سپید و شوخ، تو گوئی که چشم یار منندی
چو شب در آید و گیتی سیاه جامه بپوشد
ستارگان منندی و ، رازدار منندی
فراز بستر من تابدان زمان که نخسبم
نخفته اند و ، همه شب سخن گزار منندی
بخامشی شنوم از لبانشان سخنانی
گل اند و در نظر من لب نگار منندی
بخواب ناز ، پرستار وار ، شب همه شب را
دمی نخفته و بیدار بر کنار منندی
نشسته تا بزند مهر و من ز خواب بر آییم
گمان بری که همه شب با انتظار منندی
باشک شسته گهی سبز چهر مادرشان را
که دختران منندی و غمگسار منندی
مرا نشید غم عشق هیچ خسته ندارد
از آنکه در غم دل یار بر دبار منندی

دلم بخادمه خرّم که اونگفته بداند
 که این سپیدرخان شمع شام تار منندی
 زمن نپرسد و یکسر بساط من کشد آنجا
 که تا سحر دل و گل، گلبن و هزار منندی
 بچهرشان زغم عشق رفته نیست نشانی
 سپید بخت منندی و ، روزگار منندی
 مرا بدید نشان رای نظم و نثر در آید
 « بنظم و نثر همانا که پیشکار منندی »
 زمن نخواهند اینجا در این چکامه فنونی
 که نیک باءث درد سر و دوار منندی *
 چو رای بوسه کنم بر لبم نهند لب خود
 گمان بری سخنند و باختیار منندی
 عبیر و عود بریزند تا سحر بسر من
 تو گوئی آنکه سیه زلف گل اعداز منندی
 سحر چو کوکب تابان چو جان شان باب آید
 بدست شوخی ، بر چیده و نثار منندی
 چو دیده باز کنم در کنار خویش ببینم
 همه بتان که بهر شام همجوار منندی

۱۹۲۶/۱۱ شیراز

* در این قصیده یکی از قواعد زبان را رعایت نکرده ام و این بیت برای آن عده بسیار معدودی است که میدانند آن قاعده کدام است . مهدی حمیدی

مقدمه

بر مرصع شیخ الرئيس افسر رئيس انجمن ادبی تهران.
شامه های حساس حق ندارند از این مرثیه استنمام
را بجه مزاح کنند! مهدی حمیدی

مرگک استاد

دیشب ز تارک ادب افتاد افسری
یعنی بخواب رفت ادیب سخنوری
در جان شب گذاشت -- که داغ رئیس داشت --
شیخ الرئيس، خاطره شوم دیگری
دست خدا بر فتن او بست و باز کرد
از خاکیان دری و زروحانیان دری
چهری شبیه داشت با استاد باختر *
کاین باز سر کشید چو مهری ز خاوری
رویش درست ماند بمعمار «نتردم» *
یعنی شبیه بود بروی پیغمبری
مویش سپید بود و بدامانش تاسحر
سرگرم پای کوبی رقصنده دختری !
یعنی بدین شکستگی و خستگی که داشت
هر شب گهر فشاند ز کلک فسو نگری

* بنظر من «افسر» از حیث قیافه به «هوگو» شبیه بود. دکتر حمیدی

گفتند و راست بود، که این پیر سرسپید
 میریخت موی تیره بروی سمبیری !
 یعنی بروی صفحه کاغذ ز کلک تیز
 گه نثر دلفریبی، گه چامه تری
 با چشم خود ندیدم، گویند کو نخفت
 الا که مست و خیره در آغوش دلبری
 یعنی که خواند، تابشد از هوش و افتاد
 یا دفتری برویش، یا روی دفتری
 استاد پیر خواب گرانی به پیش داشت
 خوابی که بامداد کند صبح محشری
 جانش همیشه منتظر صبح وصل بود
 « چون گوش روزه دار بر الله اکبری »
 گاه سحر رسید و نماز سحر رسید
 خسید و رخ نسود بدرگاه داوری
 از جانجست و توبه نکرد و وضو نساخت
 گفتی که پر غرور دلی دارد و سری
 او پیشتر بیای خدا جان نهاده بود
 بیجان چگونه جنید جنبنده پیکری ؟!
 روحش بخواب نازی سرگرم راز بود
 او گرم راز و پیکر سردی به بستری

کشتی شکسته ای که بساحل رسیده است
 کی تن دهد بموج غم ورنج گستری؟!
 آری دگر چگوننه دل از خواب بر کند
 در خواب خوش گزیده لب همچو شکری!
 بانگش زدند و گوش ببانگ کسی نداد
 ابله نبود، داشت دل و جان شاعری
 « لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
 برداشتن بگفته » ناخوب منکری
 خوابش بمرگ ماندی و مرگش بخواب ماند
 چون کودک نکرده گناهی ولاغری
 تا بود کار او همه نیکی و داد بود
 نا مردمی نکرد و نترسد ز کیفری
 خرّم کسیکه پیشتر از خواب مرگ خویش
 خاری کشیده باشد از پای مضطری
 او خارها کشید ز پای شکستگان
 بر او فری، ز خواب دل انگیز او، فری
 شب تا سحر بسوخت، سحرگاه جان سپرد
 گاه سحر بمیرد هر شمع انوری
 چون دیده بر گشود جهان سیه ز خواب
 فریاد زد بدیدن بشکسته گوهری

از چاه شب چو میژن خورشید سر کشید
 مرغی پریده دید و بکنج قفس پری
 او کود کانه خفت و تنش را ببر گرفت
 خاک سیه؛ که ما همگان راست مادری
 تا یید آفتاب و دگر افسری نیافت
 آری: «دو آفتاب نگنجد بکشوری!»

شیراز ۱۹۶۶



جنش مهر کان

مهر کان جنید و آمد لشکراهریمن
تاختگاه تیرگی شد آسمان روشنا
بادبان بگسسته کشتی های پی در پی رسید
یعنی از کهسار بر شد لشکراهریمن
باغبان رفت و پرستورفت و عشق و نازرفت
جوی ماند و ناله کردن، زاغ ماند و شیونا
رفت درد امان جوی نغمه زن گلبن بخواب
جوی را نازم که دارد گلبنی در دامنا
گاهگاهی بلبلی در پیش گل فریاد زد
کای دل آرا چند خسی بر نوای ارغنا؟
مهر و آبان رفت و روز آذر و دیمه گذشت
سنگ میغلطانند از کهسار ابر بهمن
راست گوئی باردیگر بهمنی آرد پیام
پهلوان سیستان را از بر روئین تن
از نسیم مهر کان گیتی بخواب عشق رفت
مهر کان تابود، بود از خواب و عشق آبستنا

دشت خواب و کوه خواب و میشه و جنگل بخواب
 هر چه بینی خواب بینی خرمن اندر خرمن
 مهر کان در پیش من از فرودین زیباتر است
 پیرو فرتوت است و در چهرش جوانی معلنا
 وان نسیمش گرم گفتار است و نیک اندیشه را
 گر چه در جنبش نمی آرد زبان سوسنا
 بامداد مهر کان چون بر گلستان بگذری
 پرده ها از رفته ها بینی بهر سو آ و نا ۱ :
 هان همینجا بود ، آری ، بر سر این گل که داشت
 نغمه های جانگدازی بلبل شورا فکنا
 گرم عشقی بود و ما پیش آمدیم و او ندید
 لاجرم از جا نجست و دم نیست از گفتنا
 بیخبر از خویش بود و بیخبر از هر چه بود
 خیره بر معشوق بود و روی چون بهرامنا ۲
 دیده دلدادگان یکجا نمی بیند دو چیز
 عشق یعنی هر چه جز معشوق را نادیدنا
 بلبل مست دل آرا گرم عشق پاک بود
 دور از جان و دل دوشیزگان پرفنا !
 عشق، به ای عشق ! چون پیدا شدی کار تو چیست ؟
 خواندن اندر گوش جان بانگ خدای ذوالمننا

از رخ چون لادنی بشکفتن نوری نهان
 «لن ترانی» گوی را بنمودن اندر لادنا
 راست گوئی مهر کان آئینه لطف خداست
 گرچه بر جان جهان پوشد پرنداد کنا *
 بانگ مستی بشنود گوش جهان از نای بوم
 یعنی آهنگ خدائی ازل اهریمن
 گاه جنبد باد ، تا افسرده دارد جان آب
 آب پوشد بر تن از موج سبکسر جوشنا
 چون شب آید در میان آب بینی اخگران
 گیری از امواج لرزان خوشه های پرونا
 رقص رقصان چهره شوید در میان موج ماه
 گوئی اندر چشمه تن شوید نگار ارمن
 سر بگوش گلبن آرد گاه بیدی سرنگون
 گویدش چیزی کز آنش لرزه افتد بر تن
 گوید آن دور دل افروزی و پیروزی گذشت
 باغبان در بست و تنبا ماند باغ و گلشنا
 خون بلبل ریختی، اینک بریزم خون تو
 بر تن از گیسوان کوبم بیای آهنا
 صبر کن ، اندک بمان ، تا باد بهمن در رسد
 بینی آنکه نیک و بد را کیفر و پاداشنا

خودنندیشیدی ای افراسیاب ! از آن زمان
 کز فراز چاه برخیزد خروش ییژنا !
 بلبل زیننده را همچون سیارش سوختی
 اینک ای سودابه ! جای رستم آید بهمن
 خود همین فرداست کز لرزان پرند سیمگون
 بر تن دشت و دمن لرزد تنک پیراهنا
 بر رخ گیتی پریشان گردد از جنبنده باد
 موی کافورین میغ تیره قیر آگنا
 باد، خنیاگر شود تا بوم لالائی کند
 بر مزار یار عاشق سوز، یعنی گلینا !



بیدنیکو گفت - هان ای خادم سیاردان !
 تخت من دیگر مبر در پای آن نسترونا
 بانگ آن گلین بزن، امشب اطاق من بساز
 تا در آغوش گلی خسبم، بکوری دشمن
 ساقی گلچهر ! اینک مهر کان آمد پدید
 از گلوی بط بجامم ریز خون پازنا
 تا بهار دلستان گردد پدید از خرّمی
 گردن مینا بگیر ایشوخ سیمین گردنا !
 سرد شد جان جهان، گرمی زمی باید گرفت
 « قم الا یا ایها الساقی ادر کلساً لنا »

تار ابریشم بدیبا ریز و لب پیش من آر
 تا شوم چون طوطیان هند شکر شکن
 بوسه ام زن تارخت بوسم؛ که از قول خدای
 «لن تنالوا البر حتی تنفقوا» خواندم منا
 مست عشق آنگاه در آغوش هم خسیم تنگ
 تا برون آید ز پشت شب سنان قارنا
 خواب از اینسان کرد باید؛ زانکه بعد از مرگ ما
 در فلک بسیار جنبد لشکر اهریمن !
 ۱۹۲۹ ر ۱۹ شیراز



مقدمه

این شعر در جواب منظومهٔ محبت آمیزی از دوستان
گفته شد که از طهران برای گوینده فرستاده شده بود .
مهدی حمیدی

جوابی بنامه ای !

گر نه بر کامم جهان یکسان همیگردد همی
شکر لله ، خامه ام آسان همیگردد همی
نیك میدانی قلم در چنگ من در نظم و نثر
مست و هشیاریش را یکسان همیگردد همی
گرازا این پیشم نمیدانسته ای تقصیر تو است
زانکه بی من ، شاعری بیجان همیگردد همی
داند آنکس نیك و بد داند که کاخ نظم و نثر
گر نباشد کلك من ویران همیگردد همی
شعر من چون دختر زبیده افسونگری است
کاف جانی سخندانان همیگردد همی
نظم و نثرم زینت افزای زبان پارسی است
گل اگر خود زینت گلدان همیگردد همی
ریزه خواران از بیم گر ریزه خوانیها کنند
کفر نعمت ، نعمت این خوان همیگردد همی

در پی آن نیستم کز پی بگردندم مدام
 کفر، کی اندر پی ایمان همیگردد همی
 حامی من در جهان زببیده دیوان من است
 حامی پیغمبر، ارقر آن همیگردد همی
 دزدها دانم که دیوانم بیغما میبرند
 بر زبانشان هم بدی دیوان همیگردد همی
 شکر یزدانرا که بی پروایم از گفتار خلق
 بر من آسان گشت گیتی زان همیگردد همی
 قصه کوتاه، کاغذت را دیدم و شعرت رسید
 جان من مهر ترا قربان همیگردد همی
 خواندم و سوی گلستانش * فرستادم از آنک
 خود گلستان را گلی خندان همیگردد همی
 گفته‌ام تادر گلستانش نکو جایی دهد
 گرم را آنمرد بر فرمان همیگردد همی
 عمر تو پاینده باد و مهر تو، تادر میان
 مهر و آذر را مه آبان همیگردد همی

۲۰ ر ۲۳۱ شیراز



مقدمه

در این تاریخ یکی از دوستان ملك الشعراء بهار غزلی از او را بشیر از آورد و در روز نامه «پارس» منتشر کرد. برخی از دوستان بمن تکلیف کردند که آن غزل را جواب دهم. جواب من بمذاق بعضی از اعضاء انجمن ادبی شیراز خوش نیامد و بی اعتنائی مرا به «ملك» بهانه کردند و غزلهائی در مدح ملك و تعریض و تحقیر من ساختند و منتشر کردند. این قصیده جواب آن تعریضها و تحقیرهاست که در همان زمان و در همان روز نامه انتشار یافته است. مهدی حمیدی

پاسخی

بانجمن ادبی شیراز

والله بانه که اوستای شمایم
خشم شما نیستم، خدای شمایم
یعنی کز نظم و نثر سخته و شیوا
داند گیتی که اوستای شمایم
عیب شما هست اینکه غیر پرستید
عیب من است اینکه آشنای شمایم
تفته و سوزنده و شمیده و شیدا
یعنی برهمزن بنای شمایم
دانم این را که تا که دست گشودم
بند نهاده بدستهای شمایم

بیش شما دوزخم اگر چه بهشتم
 بال شمایم ولی بالای شمایم
 تا سخن من رسید ، نام شما مرد
 زین قبل از آسمان قضای شمایم
 گر چه بکام شما چو دردم ناخوش
 درد شما نیستم ، دوی شمایم
 بوم شمایم ، ولیک بوم شما را
 شهرطاووسم و همای شمایم
 شهر شما راست نازش از قلم من
 مظهر شعر شما و رای شمایم
 گر چه نباشد مرا بیش شما جای
 زینت جای شما بجای شمایم
 نغمه بالا گرفته « ارم » سبز
 مرغ خوش الحان « دلگشا » ی شمایم
 پای شما را بسوده ام بسر چرخ
 گوئید آنگه که بند پای شمایم
 جمعی گل داند ، گروهی چون خار
 آینه نیل و بدنمای شمایم
 هر چه که هستم ؛ اگر بزرگم و کوچک
 فخر شمایم ، سخن سرای شمایم

نخوت فرعون را بسحره سر مست
 موسی گردید اگر، عصای شمایم
 جست دل از بیم‌شی وفای شما را
 کشت زنا بخردی جفای شمایم
 راستیا! ای ستمگران جفاکار!
 دیگر دل‌کنده از وفای شمایم
 عمری اگر باز ماند بار بیندم
 تا نکشد کین دیر پای شمایم!

۲۶/۱۱/۲۶ شیراز



مقدمه

در این تاریخ بعضی از دوستان بعثت اختلافی مسلک سیاسی، عشق
و شهر مرا بهانه تکفیر و سرزنش قرار داده بودند و بی دربی در
روز نامه های خود بمن حمله میکردند. کارگردانان رشتی و دزد
اداره فرهنگ هم که مرا مخل آسایش و مخالف اغراض خود
میشناختند پیوسته بر آتش آنها دامن میزدند. مهدی مهدی

دوستان احمق و دشمنان ابله!

خسته کردند مرا این زخدا بیخبران
خسته از زندگی و هر چه که پیوسته بر آن
سیرم از دیدن رخسار شب و چهره روز
چون ز دیدار دم باز پسین محتضران
بر سر کلبه من روز و شبان میتازند
همچو بر کشور مغلوب که بیداد گران
نتوانند مرا دیدن و این نیست شگفت
پیش خورشید ز خفاش نیاید طیران
نه بمیرند که از دیدنم آسوده شوند
نه بمیرم که بیاسایم زین بد سیران
دربدر کردن من آرزوی دیرین است
که بود روز و شب اندیشه این دربدران
طعنه از دوست خورم، دشمنی از دوست برم
که چرا دشمن دزدان شدم و کیسه بران!

دل بیاران وفا پیشه قوی بود و کنون
 دیدم آنها مگس‌اند و بگرد شکران
 گاه در حلقه کشند ز تعنت که شبی
 عشق من داشته سر حلقه سیمینه بران
 عشق دیرینه من پیرهن عثمانی است
 که ورا تیغ گمان برده همه بی بصران
 غافل از آنکه زیرایه این پیرهن است
 گر شدم شمع و گل مجمع صاحب نظران
 عشق ورزیدم وزین پیش همین کار مرا
 نامداران جهان کرده و پیغامبران
 دامن آلوده نیم تا که شوم سخره خلق
 یا بزشتیم بگیرند بزشتی سمران
 کوری چشم شما، عشق من آئین من است
 کوری چشم شما و همه کوران و کران
 گاه بر شعر ترم بیهنران طعنه زنند
 تا بدین حيله گدازندم از شور و شران
 غافل از آنکه بدین دعوی بیهوده کنند
 خویشان را بجهان سخره صاحب هنران
 آخرای مسخرگان ! این چه گناهی است مرا
 گر نباشم بسخن فی المثل از ناموران

روزگاری که زمن این هنرم سلب کنید
 اندران روزیکی بی هنرم چون دگران
 سخن من همه این است که دزدید شما !
 گفتگوهای شما اینکه نیم من زسران
 به به از این جدل و سفسطه و مغلطه ها
 کاندرا این ملک رواج است کران تا بکران
 هر چه دادید از این پیش، از این پس ندهید
 خود پیاداش سخنهایم ازسیم وزران
 وینهمه آب وزمینها همه را پس گیرید
 خاطر خود مگدازید از این رهگذران
 بیهنر مردم ! این شیوه چه رسم جدل است ؟
 که بر این شیوه بخندند دگر بوم و بران
 هر چه از دشمنی و جور بمن باید کرد
 گر نکردید ، نباشید ز پشت پدران
 هر که پاك است و خورد نانخورش از کدّیمه
 بشکند یک تنه پشت همه کینه و ران
 منکه از بندگی پادشهم عار آید
 کی کنم بردگی باده کشی چشم چران
 رشتی ابله دیوانه ! جهان مسخره نیست
 که ترا یشاد و نکودارد و مارا نگران

بیک پیداست که من بارتو منزل نبرم
 که نه از تاجوران بردم وزرین کمران
 شیر هر چند بزنجیر گران خرد شود
 نکند کرنش و تعظیم بر جانوران
 تادلی دارم و تامهر خدای در دل
 نه بترسم ز تو، نه از تو گران جثه تران
 سر خود سخت شناسی و شناسند چنین
 پنجه در پنجه نینداخته با سخت سران
 همه دانند که ازدزدی و بدکاری تو
 خون دل میچکد از دیده خونین جگران
 تو کجا و شرف و قیمت کار تو کجا؟
 این شگفت است از آن صدر نشینان و خران !
 گر خدا خواست از این شهر نگیرم قدمی
 تات آواره از این شهر کنم چون دگران
 طبع خاموش مرا دیدی و دیوانه شدی
 یا شنیدی که نمی جنبد از خواب گران
 باش تا تیره کند روز تو چونانکه بروز
 اختران بینی و تاریکی شام و سحران !



نامه ملی ما ، نامه جانبخش سروش !
 ای که پر گوهری و خصم همه بد گهران !

ای سروش فلکی ، مرغ همایون سپهر!
 ای بگسترده بروی سرما شاهپران!
 بال گسترده بمانی که بزیر پرتو
 نه هر اسی زسگان است و نه از لاشخوران
 تو کنی مردمی و خلق دگر پارس کنند *
 زانکه تو مردی و این قوم سگک جامه دران!

۲۳۵۵۹ شیراز

مقدمه

عاقبت بطهران آمدم و ماندنی شدم و شیراز پر
خاطره و عزیز را بکسانی گذاشتم که مصالح آشیان
خود را از خرابه آشیان من میخواستند.
مهدی حمیدی

پیامی بمادرم

ای دم سرخزان ای نفس مشکینا!
ای کمر بسته بتاراج گل و نسرینا!
گر روی جانب شیراز من و خانه عشق
ارمغان برزمن این چامه مشک آگینا
پر کن از بوی دلاویزش با جنبش خویش
خانه سرخ گل و حجله فروردینا
نیک دانی که ابانماه چو آنجا برسد
بردمد از همه سوزیب و فرو آذینا
چرخ پرشعبده از بهر سبک رفتن عمر
هر سحرگاه دگر گونه نهد آئینا
تا تو آنجا برسی ابرزده خیمه بکوه
سیل پیچنده بصحرای شده چون تنینا *

بادبائیز، چوطفلان سبکسر بچمن
 سر نهاده زپی برگ رز زرینا
 لاله بشکسته برجوی دوصد جام نیند
 نسترن ریخته هرسوی، مه و پروینا
 باغبان رفته و گل خفته و بلبل خاموش
 آب چون زلف عروسان شده چین در چینا
 گلبن سرخ، زلالائی آهسته یند
 کرده بر طرف چمن خواب خوش سنگینا
 مهر تابنده بهنگام غروب از پس ابر
 سرفروبرده بآتشکده برزینا
 کوه تا کوه بخواب است و هوا خنیاگر
 پای تاسر همه صحرا غزلی شیرینا
 آسمان بر سر آن جلگه فروریزدناز
 خسته را زمزمه جوی دهد تسکینا
 جای من سبز! که آنجا شنوم از لب عشق
 داستانهای بهاری که براونفرینا
 خوانم از هر ورق زردی اسرار گلی
 بنگرم در بر هر غنچه دلی خونینا
 شهر شیراز، مرا خانه عشق است و امید
 عشقهها کرده بمن مهر و مهرش تلقینا

هر کجا باشم ، اندیشه همانجا است که بود
 خسرو آنجا است که آنجا گذرد شیرینا
 ليک با اينهمه آنشهر مرا زندانی است
 کويياد آوردم حادثه گرگينا
 هر چه بایست بلاينم و انده ، دیدم
 دیده و دل نبرد بار بلاچندينا
 رفتم و رفتم و درخانه تهی ماندم جای
 چندچون شمع بسوزم بريك بالينا ؛
 بلبل نغمه سرا نکبت سرما نکشد
 بیش از این جان نکند در قفسی شاهینا !



مهربان مادر من ! چون بتوان این نامه رسد
 از غم هجر مده با گهرش تزیینا
 هیچ مگری ، که کنی روح من آزرده ز خویش
 گربشوئی بگهر مژه چون زوینا
 با غروری که مرا هست ، از این بیش میخواه
 که کنم در بر هر بلهوسی تمکینا
 شاهبازم ، چه نهی بند نیازم بر پای ؟
 آسمانم ، چه کشی بپرده ام پائینا ؟
 چند آمیزم با راهزن و دزدانی
 که نه پابند خدایند و نه مرد دینا

تابکی بیهده برخویش بیچم چون مار
 تلخ برخویش کنم خواب خوش نوشینا
 این گروهی که بظاهر همه یاران منند
 درلبان خنده نهادند و بدلها کینا
 حیلہ بازند و دوروی و دغل و مردمخوار
 پرورش یافته چون کرمان درسرگینا
 الغرض جان و دل از دیدنشان بیزار است
 دیو طبع اند و نمایند چنین مسکینا
 من دگر آرزوی خانه خود در دل خویش
 کشته و خوانده بر آن فائحه و یاسینا
 گرترا مهر من است، آنچه که دارم بفروش
 بار بربند و پراز خواسته کن خورجینا
 دست «ناھید» مرا گیر و چو خورشید در آی
 تاجہ زاید پس از این گشت مه و پروینا !

۳۸۳۲۳ تهران



پل تجریش

هر گلشنی بهارز گلبن بر آورد
تجریش ، نو بهار بشهر یور آورد !
نابرده مهر سر بگریبان شب هنوز
شب ، صدهزارمه زگریبان بر آورد
موج پرند و جنبش دریای پرنیان
ازلطف و نازلشکر غارتگر آورد
سنگین شود بسینه بیننده شور عشق
وز شور عشق تفتگی آذر آورد
برشانه های عریان لرزد شکنج موی
بلور پاک ، خرمن مشک تر آورد
وان شانه های عریان در حلقه های مشک
روزد گرز پشت شب دیگر آورد
شب ، جادویی شود که زمان تا زمان بسحر
خورشیدها زدامن مغرب در آورد
جنبد نسیم وریزد بر روی عاشقان
آن سوزشی که ریختن اخگر آورد

پیچد بعمد و نازب دامن دلبران
 بالا کشیده دامن ، بالاتر آورد
 ویشان بناز و عمد سپارند دامنش
 تا کام عشق از تن سیمین ، بر آورد
 برزانوان برهنه ، جنبیدن پرند
 شاهد به بیگناهی اسکندر آورد
 بر ساقهای سیمین لغزنده ، پرنیان
 لفظی شود که معنی افسونگر آورد
 گردد بدیده مردمک چشم در بدر
 يك جان بارمغان کدام اختر آورد
 سوسن اگر شود تن و گردد همه زبان
 وصف کدام لاله و سیمین بر آورد
 دل بال و پر بهم زند و لرزد از نشاط
 چون جوجه ای که لرزه بر ما در آورد
 بیچاره آنکسی که ندانسته شامگاه
 دیوانه وار روی بدین لشکر آورد
 نازم نسیم را که در این گیر و دار حسن
 گفتارهای شیرین از شکر آورد
 و زاشکها و عشوه گریها و خنده ها
 پیغامهای تازه جانپور آورد

گه بوسه ای رباید دزدانه ازلبی
 وان بوسه را به تحفه بردلبر آورد
 گه بافریب دزدد اشکی زمره ای
 تا چون رسد بیباغ گلی گوهر آورد
 دلها بسینه ها بتید چون کبوتران
 هر دم که باد بوی گل از معبر آورد
 فرخنده آن دلی که بدو جنبش نسیم
 راز و نیاز پاک ازان منظر آورد
 خواند ز شور طرّفه گلی داستان وصل
 جانی ازان حدیث بشو و شر آورد
 لیکن بگوش جان من از آن زمان که مرد
 پیغامهای عشق ازان دختر آورد
 من نرم نرم سوزم و سازم با انتظار
 تا صبح ، مرده زامدن محشر آورد !

۱۳۵۶ ر ۲۴ تهران



مقدمه

میان روزهای مجادله ما و امشب سالها نشته و در زندگانی جسمی و روحی ما تغییری پدید آورده - یکی از مدیران جرائد فارس به من نوشته است که: «در آن روزها تو کودکی بودی و من جوانی بودم، امروز تو روی بجزایر گذاشته ای و من بسوی پیری میشتابم. لیکن پیش از فراق جاوید با هم آشتی کنیم. من ترا دوست میدارم و همیشه دوست میداشته ام. باز هم شعر بفروست. همشهریهای تو نشئه اشعار تو هستند. قهر و کینه بس است. روزنامه من مال توست، آنرا مثل سابق از گوهرهای طبع مالا مال کن.»

دل من میخواهد خواهش او را بپذیرم؛ زیرا او پیش از آنکه به من دشمنی نماید دوستیها نموده بود و قبل از آنکه تحقیرها کند تکریمها کرده بود. از جهت دوستیهایش خود را مرهون منت او میدانم و می خواهم فرمایشش را بپذیرم، اما دل من با من نمی آید و میخروشد که تو آن روزها در راه مردم جدال میکردی و او بناحق بروی تو شمشیر کشید. من امروز از حق تو بگذرم از حق آنها نمیگذرم.

فکری میکنم و قطعه ذیل را میسازم و میفرستم. - درائیان این کار بادم به تعریف «هوسو» میافتنده که در باب بنائی چیزی شبیه باین جمله است: «درهای این بنا هم باز بودند و هم بسته؛ زیرا درها بسته بودند و شیشه ها شکسته!» دکتر مهدی حمیدی

صاح نامه

هر چه کردم «ای رفیق آخر» دل من وانشد

خوب شد دیشب میان ما و دل دعوا نشد

کاغذ صلح ترا دادم بدو، درهم درید

گنت کو آنکس که یار این شد و رسوا نشد

هر چه گشتم تا دران مهر ترا جایی دهم

بود از قهر تو چندان پر که دیگر جان شد

تا براونام تو بردم گشت سودائی چنان
 کانچنان هر گز بعمری پرسر و سودا نشد
 عزم کردم تادراو عشق ترا انشاکنم
 دادچندان زد که دیگر فرصت انشان شد
 خواستم با دانه مهر تواس آرم بدام
 دانه گنجشک ، دام کرکس و عنقا نشد
 عهد و پیمان تو بروی عرضه کردم ، نعره زد
 گفت گاین پوسیده کاغذ ، عروة الوثقا نشد
 یادش آوردم بمستی خوشزبانیهای تو
 کام اوشیرین زیاد آوردن حلوا نشد
 نامهات چون حرز کوییدم بویرانگاه عشق
 تکیه گاه کاخ ویران هسته خرما نشد
 الغرض ایدوست ! کار من ز کار دل جداست
 من شدم یارتو، لیکن این دل دانا نشد
 او بیند مهر بانیهاست ، من دربند او
 بند او از گردنم يك عمر دیدی و ا نشد
 خواستی تا سر خط مهر ترا امضاکنم
 پای آن امضا کشیدم ، ليك این امضا نشد
 هر چه با امضای من می بینی و بی مهر دل
 دل ازان بر کن که حکمی درخور اجرا نشد !

قبر کو چک

عمری ؛ يك عمر کہ دوسال بود
درد کشید و سبب درد شد
هر چه کہ خون در رگ جانش زدند
سرخ نشد، زرد شد و زرد شد

هیچکسی خندۀ او را ندید
غنچۀ نشکفته خزان دیده بود
اینهمه دردی کہ بگیتی کشید
کاش کہ يك شب هم خندیده بود !

از نگه خستۀ آواره اش
نفرت میریخت بر این زندگی
گفتی میپرد با آن نگاه
قصد خدائی را زین بندگی

شمع فروزنده آرام سوز
روز و شب آهسته و آهسته سوخت
روز، تبش در تن مادر گرفت
شام، ز آهش پدر خسته سوخت

دوش، بدیدار برادرشدم
 تا که از او پرسم و بیمار او
 بود پراز خون جگر چشم وی
 خانه تهی بود ز تبار او !

نه سخنی گفتم، نه هیچ گفت
 من نگهی کردم، او هم گریست
 آه من از سینه بر آمد که کو؟
 اشک وی از دیده بر آمد؛ که نیست !

۳۱۰۰۲۶ تهران



پانزده قطعه
از
شکوفه ها

نخستین هوس

چه کنم اگر نکنم نظر بجمال یارسمنبری
بشکنج طرّه گیسوئی، بجبین ماه منوری
خدا آنکسی که دل از جهان ببرد ز عشق پریر خات
بسحر بردشب تیره ای بجمال یارسمنبری
تو و ملکتی و جماعتی، من و گوشه‌ای و فراغتی
که نیر زدم دو جهان بدان که شبی و شمعی و ساغری
بسریر ملک شهان کجا سر بندگی بنهد کسی
که نهاده سر ز هوای دل بکمند طرّه دلبری
تو بتابدیده چنان خوشی که بچهره خلق جهان کشی
نه رخی که خرمن آتشی نه بتی که جلوّه بتگری
منم آنکه پیش تو بنده ام بامید وصل تو زنده ام
همه شب بیاد تو مانده ام چو بخون طپیده کبوتری
خبرت شود که چه میکشم بچه سان میانّه آتشم
چو دمی در آینه بنگری بکشی بلای فسو نگری
تو چنین که قلب تهمتنان بخدنگ مرّه دریده‌ای
مگر از قبیلّه قارنی مگر از سلاله نودری
چه خوش آنکه هم‌چو حمیدیش بجهان نبوده نظر دمی
همه شب نیاز تو کرده است و نبرده بار تو انگری

طاوس و زاغ

چنین گفت زاغی بطاوس پیر
چو دیدش بصبحن چمن جایگیر
که ای مرغ! تا کی جوانی کنی؟!
جهانگردی و شادمانی کنی؟!
چو آمد کنون گاه پر ریختن
چه داری سرفتنه انگیختن؟!
ترا به که آهنگ عنقا کنی
بیندیشی و کار فردا کنی
پرستشگهی جوئی از خلق دور
که پیری و پیراست در چنگ گور
دریغا! خردمند و بینا نه‌ای
نمیدیشی از آنکه بر نا نه‌ای
گرت دانش و هوش بیدار بود
نشیمن گهت تیغ که سار بود!



بخندید طاوس کای نیک‌نام!
چه گوئی که از باغ بیرون خرام؟

مرا عیش این بزمگه ساز نیست
 ولیکن در بوستان بازن نیست
 دود دیگر که گفتی دم رفتن است
 نه هنگام آسودن و خفتن است
 برو هم‌چو عنقا بکپسار باش
 ستایشگری را خریدار باش
 ندانی که در عشق بازار نیست
 خدا در دل دشت و کپسار نیست
 چو دانیش زیبای فرّ و شکوه
 چه از قعر دریا، چه از فرق کوه
 سه‌دیگر که در مرگ تدبیر نیست
 در این پهنه بر ناکم از پیر نیست
 تو گر چند زیبایی و دلبری
 بر این صحنه بکروز بازیگری
 دگر آنکه پنداری ارزنده‌ای
 فروزنده چهر و بر ازنده‌ای
 مرا هر چه از پیری آژنگهاست
 به پرتو زیبایی و رنگهاست
 ندانی که در گلشن زندگی
 بنزد کست نیست ارزندگی
 و گر چند پیر است طاوس باغ
 فسو نگر تر آید ز بر ناکلاغ !

گلدان شکسته

ز کاک تو انای افسونگری
«چنین خواندم امروز دردفتري»
که تابنده صبحی بگاه بهار
بگرد چمن گام زد دختری
زهر گلبنی کند زیبا گلی
فروریخت چون یافت نیکوتری
غزل خواند و رقصید و پروانه وار
بزد زیر هر شاخ ، بال و پری
درختی کلان دید در زیر گل
چو گوهر نشان تاجی از قیصری
گلی کند و از پای گلبن ربود
سبک دانه نغز بار آوری
فروزان و لغزنده و دلربای
چو اشکی بر خسار مه پیکری
فکندش بگلدانی آراسته
پراز نقش چون دیبه ششتری

نهایش بگل کرد و بنهاد و رفت
 که روزی نهایها بر آرد سری
 همیرفت و میگفت کاینک سزا است
 چنان دختری را چنین مادری



پس از چندی ازدانه دلفروز
 برون کرد سرشاخه لاغری
 قوی گشت و ساقه بر آورد و راند
 زهر جانب از ریشه ای نشتری
 سطبری فزون کرد و گلدان شکست
 نگنجد خمی در دل ساغری
 یکی روزش آن دختر آمد بیاد
 که در خاک دارد نهای گوهری
 غزلخوان سوی گلبن آورد روی
 چو زی باده سرخ رامشگری
 چو گلدان زینده بشکسته یافت
 برافروخت از خشم چون آذری
 بن شاخه بگرفت تا بر کشد
 نخواهم چنین- گفت- سیسنبری
 که ناگه دران دست نازک خلید
 زهر سوی خاری چنان خنجری

به خون دل خویش چون دست شست
 نماندش به جز ناله کردن دری
 بر آمد غریوی و قلبی شکست
 بغلطید بر گونه ای اختری

مر اینز روزی به چنگ اوفتاد
 ز باغ جهان دانه دلبری
 ندانستم آن دانه «عشق» نام
 کزان نیست خود خانمانکن تری
 بظاهر بود گوهری تابناک
 وای در نهان توده اخگری
 بشادی نشاندمش در قلب خویش
 چو تابان نگینی بر انگشتی
 چو چندی گذر کرد بروی جهان
 فروزنده ام کرد چون مجمری
 قوی گشت و پیچید بر جان من
 چو بر شاخه سرو ، نیلوفری
 بگردن چنانم در افتاد سخت
 که از آهن نافته چنبری
 شرخیز و آتش دم و جانگداز
 بمن حمله ور گشت چون از دری

نه نیرو که از بن براندازمش
 نه بفریبمش همچو افسونگری
 دریغاکه این آتش خانه سوز
 کند آخرم تلّ خاکستری !

۱۵۶۶۴ شیراز



بر بهبود برادرم

فرخنده روزمن که زالطاف ذوالمنی
بازم چراغ مرده دل داد روشنی
آن روشنی دل من کش تیرگی رسید
تابنده روی گشت ز الطاف ذوالمنی
تن وارهاند از تب ورنجوری و عنا
از چنگ مرگ داد خداوندش ایمنی
بستر تهی نمود و قد خویش بر فراشت
آهنگ باغ کرد تذرو نشیمنی
چون چاه بیرنم همه گیتی همی نمود
تا کرده بود چرخ بدو آهریمنی
هر شب همی فشاندم پروین بر او ز چشم
تا آن زمان که مرغ نماید مؤذنی
رخ پیش کرد گار بسودم که ای خدای
بر من ببخش با همه آلوده دامن
چون بید بر تن او جان و تنم بلر
بیدی چگونه ؟ - کانرا از ریشه بر کنی

بودم خبر از آنکه بود مرغ روح را
 برپا ز گفته های خدا قید آهنی
 بروی نهاده مصحف زینرو که ناگهان
 زی آشیان نپرّد مرغ پریدنی
 وه زان شبی که تاگذرد پیش چشم من
 برخویشتن بلارزم چون مرد کشتنی
 از استخوان پشتم برخیزد آن غریو
 کز بادها زبینخ درخت شکستنی
 زان شب که مادرم را قرآن بروی سر
 برچنگ بود پیش خدا موی خرمی
 سرسوی آسمان و دل اندردمنده نار
 با کرد گار گفت سخنهای گفتنی
 کای کرد گار میسند از این فزون کند
 بامن ضعیف، چرخ گران جثه توسنی
 بالطفها چه باشد فرمان اگردهی
 کوما ندنی شود من دلخسته رفتنی
 او تاز و جوان و من از رنج دهر پیر
 زبند ه تر بمرگ بود پیر منحنی
 او گرم راز کردن و دوجوی سیم ناب
 لغزنده از دو چشمش در پیش روشنی

اختر بچشم، خیره من اندر رخ سپهر
تا کی رها کند مگر این سخت جوشنی!



اینک هزارشکر که از لطف کردگار
آن روزگار تلخ گوارا شد وهنی
فرخنده گشت و شاد دل من بچهر تو
چو نانکه مرغزار بخورشید بهمنی
فرّخ بمان که فرّخی جان من توئی
تو مفتنی به نیکی و من در تو مفتنی
در هر شکنجه یار من و تکیه گاه من
فرخنده باش ای چمن تکیه کردنی
زان شامها که کردی دریمپشی سحر
زین پس مباد آنکه چنان شب سحر کنی
تا در جهان بمانی اندر جهان بمان
در باغ زندگانی سرگرم گل چنی
در پیش پهلوانان آهنگ رزم دار
در نزد ناتوانان رسم فروتنی
هر گز مباد آنکه شود چون خجسته زرد
آن چهره فروخته سرخ لادنی
آنکس که شادی تو نخواهد در این جهان
جانش رها مباد ز چنگال ریمنی

عمرت درازباد، نگویم چوروزگار
 چندان بمان که چشم من از خاک پر کنی
 چندان بمان که جسم مرا وتن مرا
 در خاک بر نهی و بخاکش بیا کنی
 روزی چوباز گردی از راه بوستان
 زان توده گل که داری بر من پرا کنی
 آهی بیاد من بمزارم بر آوری
 درّی ز دیده بر سر خاکم بیفکنی
 گردوستی پیرسد در پای این مزار
 از بهر چیست ریختن لعل مخزنی
 گوئی که این کسی است که از بهر من سرود
 زینده آن چکامه چون در معدنی
 برد آبروی نظم سخن سنج باستان
 آنجا که گفت : «روز نشاط است و ایمنی»

۱۵۷۲۹۴ تهران



مقدمه

بررسی از دفتر خاطرات گذشته، مربوط بایامی
که دردانش سرای عالی تحصیل میکردم .
مهدی حمیدی

هماوردی با خیال

هر شبم در نظر است آن رخ تابانش
گل همی چینم تا صبح زبستانش
از خیالش همه شب تا سحرم باز است
باسر زلفش و باگوی زنخدانش
مانده سر گشته بالای بالاخیزش
کشته دل باختۀ ز گس فتانش
که بخند انم در خواب خیالش را
تا بسیری نگرم رشته دندان
گاه گویمش سخنها که بر آشوبد
ریزد آن زلف سیه بر رخ تابانش
چون بخندید بیوسم لب چون لعاش
چون بقهر آمد بویم گل و ریحانش
جامه ها گیرم در خورد پریویان
زانچه استاد خیال است بد کان

هر دمش با سلبی تازه بیارایم *
 تا بهر لحظه توان دیدد گرسانش
 تا سحرگاه بدینگونه خیالش را
 پیش خود داشته و خیره و حیرانش
 گاه گویمش که برخیز و گلی برچین
 تا برفتن نگرم سرو خرامانش
 گاه گویمش که بنشین و کتابی خوان
 تا شوم مست ز لعل شکر افشانش
 او شده گرم سخنگوئی و طنازی
 من سرخویش فرو هشته بدامانش
 شیفته گاه دران چهره رخشانی
 که نیاراسته آراسته کیهانش
 که در اندیشه آن عشق چو دریائی
 که نه پایاب پدید است و نه پایانش
 گاه با فصل بهارانش کنم همبر
 تا فزونیش فراسنجم و نقصانش
 گویم آن روی نکو چهره گلزارش
 کربخندد دهنش، غنچه خندان
 بسپیدیش تن آن یاسمن فریبی
 پر شکن زلفش آن سنبل پیچانش

فی المثل نر گسش آن دیدۀ مخمورش
 وان دو بشکفته رخس لاله نعمانش
 چون نکو سنجم این هر دو نگارین را
 بر تری یابم از فصل بهارا نش
 نو بهاران بچمن هیچ نیا سوده
 کاندرا افتد زخزان لرزه برادر کانش
 باد مرداد بتاراج گلش خیزد
 ابر آذربه تمه کردن بنیانش

چشم بر هم نزدی هیچ هویدا نیست
 نه چمن بانس و نه مرغاك خوشخوانش
 ليك این طرفه نگارین پریر خسار
 نو بهاری که زپی نیست زمستانش
 چون همی باید باشادی و زیبائی
 دل بمهرش کنم و دیده گرو گانش
 ☆☆☆

من بدینگو نه بدریای خیال اندر
 او بمن دوخته چشمان درخشانش
 لمحه ای پیش لب از قصه فرو بسته
 خیره دریمهشی طفل دبستانش
 ناز را روی ترش کرده بمن از آنك
 آنچه خوانده است ندانسته ز عنوانش

همه شب ما و خیالش ، که کسی چو نین
 با خیالی نبود دست و گریبان
 همه روز از عقبش سایه صفت خیزان
 تادر آخر چه بود مسلك و فرمانش
 دل بد و گفت پیوند، پیوستم
 زان پریشانم چون زلف پریشان
 سر ز فرمان دل خویش نیچم زانك
 او چوپیر است و من آن طفل زباندانش

۱۵۲۸۲۱ طهران



مقدمه

بر ۴۴ دیگری از دفتر خاطرات گذشته، مربوط
با یامی که دردانش سرای عالی تحصیل میکردم .
مهدی حمیدی

بتوای معشوق دلربا

زیر بار خستگیها خرد شد بالا مرا
ماند از هستی نشان چشمان خونپالا مرا
هر شبم دوجوی خون بینی روان بر چهر زرد
تا گذشت از پیش آن سرو سپی بالا مرا
هم در این گیتیستم ، هم اندرین گیتی نیم
گم شد اندر دفتر هستی کنون معنا مرا
هستم از آنرو که هستی بیکرم دارد برنج
نیستم زینرو که پیش چشم نی دنیا مرا
در وجود خویشتن اینك بشکم تا مگر
حل کند سقراط وصلش شك سوفسطا مرا
همچو خورشید خزان از دیدن و نادیدنش
که بسوزد گه بلرزد پیکرو اعضا مرا
باب وصلش را زدم تا حلقه سنگین عشق
حلقه ام زینرو که نشناسند سراپا مرا

طعنه بر زندانیان عشق بودم، زان سپهر
 کرد در زندان محنت خسرو و الامرا
 خنده کردم گوهر افشانرا و زان هر نیم شب
 دامن از مژگان شود پر لوء، لوء لالامرا
 سخره کردم چند گه سودا گرانرا در فراق
 سوخت زینر و دست غم در آتش سودا مرا
 دوزخم در سینه است و لجه ام اندر کنار
 در میان آب و آتش تنگ شد مأوا مرا
 گفته بودم عشق را اندر جهان رسوا کنم
 کرد آخر عاشقی اندر جهان رسوا مرا
 معنی مهر بتان را هیچ دانستم و لیاك
 حل این معنی نمود آن قامت رعنا مرا
 و امق آسا هر شبم بر خویشتن پیچان چوما را
 تاب جان پیچید، پیچان طرّه عذرا مرا
 دیده ای اختر شمار و دیده ای اختر گزار
 خیره تا آخر چه زاید شام محنت زما مرا
 نرم تر گردد دلش یا سخت تر کوبد تنم
 هست فکر هر شب و اندیشه فردا مرا
 هر که زاینست در معنی تنش در راحت است
 آتش اندر دل فکند این دیده بینا مرا

ماهر ویا ! حاش لله گر هوس ران خوانیم
 مردن آسانتر از این آئین نازیبا مرا
 عشق را هر جا سرا بی دیده ای کوهیچ نیست
 هر چه پیش آئی گرا تتر بینی این دریا مرا
 همچو فرهادم بشیرینی اگر کشتن دهی
 در جهان دیگر نیابی خسروی همتا مرا
 گوهرم گر نیست تا بر پیکرت دارم نثار
 شکر لله داد یزدان طبع گوهر زار مرا
 گر ندارم بوستان تابرتو خواند بلبل
 بینی اندر باغ دانش بلبل گویا مرا
 گرامیری نیستم تا کشوری دارم بنظم
 خسروی فرمود یزدان ملك استغنا مرا
 گر خداوند ز رودینار و درهم نیستم
 نیست لیکن از خداوندان زر پروا مرا
 زینهمه چون بگذری برهیچکس معلوم نیست
 تا چه پیش آرد سحر گاه این شب یلدا مرا
 تا که بر نا پیر گردد چرخها دارد سپهر
 مردمان خوانند اینك كودك و بر نام مرا
 زیر بار فافه ام گرافی المثل بشکست پشت
 قوت جان گیرد تن از اشك دهان آلام را

گرچه گفتم دامن از گوهر تهی دارم ولیك
 مفلس اینسان هم نکرد این هفتگون آبا مرا
 تابوشم پرنیان هفت رنگت چون بهار
 ازخزان زندگی هست اینقدر کالا مرا
 مر ترا چون یاسمین بشکفته بودن در بهار
 بر شکفته یاسمین پوشیدن دیبا مرا
 مر ترا لعل شکر خا پروریدن در بهشت
 بوسه ها برداشتن زان لعل شکر خا مرا
 هر چه دارم زان تست ، از آنچه گردونم نداد
 عذرخواهد پیش رویت گونه حمرا مرا
 آنقدر دانم که نگذارم نشیند شبنمش
 گر سپاری از وفا آن نرگس شہلا مرا
 آنقدر دانم شبی گر بر سرت دردی رسید
 پر گلاب از اشك داری چشم شب پیما مرا
 آنقدر دانم که گر با من بیازی نرد عشق
 خیره ماننی لاجرم از عشق روزافزا مرا
 بند بند استخوانم در ثنای مهر تو ست
 راست گفتمی کرده اند از مهر تو اجزا مرا
 هان شکفته روی ! بر شوتا سوی گلشن شویم
 شادمانیها افزون کن این دل شیدا مرا

تو گل از گلزار برچین، من گل از رخسار تو
 مستی از گل گیر و مستی ده ز نرگسها مرا
 پیش رویم چند گه آن چهره خندان بدار
 تا ز چشم افتند ماه و زهره زهرا مرا
 تا در این گیتی بمانی تازه و تابنده باش
 گرچه زان تابندگی داری چنین حربا مرا
 دست از دامن ندارم گرکندم بند بند
 زانکه بر عشق تو خوانده است این دل دانا مرا
 دامت یکر و ز با چشم نیازم بنگری
 گرچه بینی این زمان با چشم استغنا مرا
 لیک ترسم این نیاز آنگه کنی کاندر جهان
 هرچه گردی بیشتر کمتر کنی پیدا مرا
 خنده داری بر لبان هر شام کز دیدار خویش
 تابگاه صبحدم داری دل اندروا مرا
 خوانم از سنگینی بار فراق هر سحر
 زیر بار خستگیها خرد شد بالا مرا



مقدمه

برگ دیگری از دفتر خاطرات گذشته، مربوط
بایامی که دردانشسرای عالی تحصیل میکردم .
مهدی حیدری

ای باد اردیبهشت !

سبک جنبش ای فخر نامه بران !
زدلدادگان در بر دلبران
نسیم سحر خیز اردیبهشت
نهانخانه راز دیده تران
که پیغامها برده از دیرگاه
زخونین دلان سوی مه پیکران
کجا درد مندی است با آب چشم
ترا برگزیند ز فرمانبران
گهی نغز پیغامهای دراز
سوی خواهران برده از خواهران
گه ازدور افتاده فرزند خویش
خبرها ز تو خواسته مادران
بسی برده زی ماهرویان پیام
بسی داده پیغام سیمین بران

ولی دانت کرده خدمتگری
 زهر کس فروتتر بر شاعران
 کنون نیک بخرام آنجا که هست
 خرامشگه نیک رخ احوران
 بدانجا که آند ختر ماهروی
 ببازیگریهاست با دختران
 نیاسوده یکدم؛ که دارد بتن
 سبک روح چالاک بالا پران *
 مگو از بتانش نیارم شناخت
 که او دیگر است و بتان دیگران
 بمین تا کجایابی آن ماهروی
 که افروخته گونه چون آذران
 کجایینی آن چشم جادو فریب
 که چشم فلک خیره ماند دران
 بموشیده تن با پرند سپید
 بابریشم تافته ساق و ران
 ز پشت پرندش پدیدار تن
 چو از پشت میغ تنک نیران
 بچشمش گران عشق باری سبک
 سبک جامه بر تنش باری گران

ز چهرش فرومانده درخیرگی
 همه شاعرانند و صورتگران
 کنند گربشادی لب ازخنده باز
 پدیدارینی نهان گوهران
 بگوش آید آنکه که گوید سخن
 نوای روانبخش خنیاگران
 شکن بر شکن تا سر دوش خویش
 بمشک اندر آمیخته ضیمران
 زده طعن زان ساعد سیمگون
 به برنده شمشیر جوشنوران
 بتن زیورش نیست جز دلبری
 همایون خداوند این زیوران
 خدیواست بر کشور ناز و حسن
 فری خسروانرا چنین کشوران
 تنش راست ، چون یاسمین سپید
 که افتد چو آئینه نقش اندران
 و گر خود بدین پردهات باز نیست
 بین در که مجوند بازیگران
 چو دیدیش ، دامانش در چنگ گیر
 که تا چند که غافل از چاکران ؛

پریروی من! چند در خواب ناز
 نپرسی زبیداری که تران؟
 بسی جور کردند و چندین جفا
 نکردند هرگز نکو محضران!
 تو در خواب راحت غنوده بنواز
 چه دانی ز راز من و اختران؟!
 گرت هیچ با من سروصل نیست
 چه گفتند شهلا دو افسو نگران؟!
 چه بود آنهمه راز گفتن بچشم
 در آن روز در پیش سیسنبهران؟!
 چه بود آنکه خواندم من از آن نگاه
 که گفتی جهانرا بمن بگذران؟!
 و گردل بمن داری و نازرا
 بسوی دگر داشته ساحران *
 برامشگریهات رای آمده است
 چو دیگر نکویان و خوش منظران
 بدان، کاند رین عرصه تنگ عمر
 حرام است رامش برامشگران
 چو برهم زدی چشم بگذشته روز
 نه لشکر بجا مانده ، نه افسران

زمین گرتن خویش عریان کند
 دران خفته بینی بسی قیصران
 بپوشیده بس چهر سیمین تنان
 بفرسوده بس چنگ کند آوران
 بیاتان ازان پیش پیمان کنیم
 که با خفتگانیم هم بستران



بهار است و از باد اردیبهشت
 بجنبش همه لاله و عبهران
 نهان کرده رخ ماه در باختر
 بر آورده سر مهر از خاوران
 تنای چمن را بصد دلبری
 گشاده زبانها ثنا گستران
 بکشی ز دامان گل زندو اف
 بر آورده الحان جان پروران
 چو پروانه مرغان آتش پرست
 بگرد بر افروخته مجمران
 گشوده است گل دفتر راز خویش
 کنون بسته بهتر، دگر دفتران
 خرامیده مستان سحر گه بیابان
 سخن گفته در سایه عریان

بشادی سراسر لب از خنده باز
 لبالب بپیش اندرون ساغر ان
 جهان سر بسر پرز آوای عشق
 درختان تهی از سیه چادران
 کنون دانشی مردمان کرده باز
 در عشق و بر بسته دیگر دران
 بیاتنا که ما نیز در این بهار
 کنیم آنچه کردند دانشوران

طهران ۱۵۲۲/۱۵۲۲



در آن روز ساری که فروینده، این قصیده را گفته است، چنین
سفتاری کفر و زندقه و توهین بمقدسات ملی! محسوب میشده است!
مهدی حمیدی

ای وزیر!

بخرد دانشور، ای همتای پیران ای وزیر
ای فلاطون رای حکمت بخش لقمان ای وزیر
در برت امروز خواهم کرد رازی آشکار
گرچه دانم نیست رازی از تو پنهان ای وزیر
مشکلی در پیشگاهت عرضه دارم زانکه هست
مشکل مادر بر رای تو آسان ای وزیر
تا نپنداری که در پیش کسی خواهش گرم
رخش من لنگ است در این پهن میدان ای وزیر
گرم را خود فی المثل باشد بگیتی خواهشی
از خدا خواهم نه از دستور و سلطان ای وزیر
از زبان دانش است ار با تو میگویم سخن
چون بملك دانشت بینم نگهبان ای وزیر
این عروس بکر را ترسم که گریبان کنم
بند بندم را بسوزد تف نیران ای وزیر

گر بگویم بیمناکم ورنگویم شرمسار
پیش طعن مردمان و قهر وجدان ای وزیر
نقص را در آستین کردن طریق عقل نیست
گرچه تکفیرم کند نادان کشخان ای وزیر



نظم و نشر ما کنون فرسوده گشت و ناتوان
بایدش آرایشی درخورد امکان ای وزیر
میرود تا باز گیرد از گلستان ادب
آن فروغ و تازگی را باد خذلان ای وزیر
خود نکوبنه گر که در این چندصد سال اخیر
چند اختر شد بهر ملکی نمایان ای وزیر
هر دیاری در ادب صد شمع تابان بر فروخت
دردیاری ما نشد شمعی فروزان ای وزیر
سر نیچد هیچکس از گفته های باستان
داند آن احکام را همتای قرآن ای وزیر
هر يك از گویندگان غرب را چون برد خواب
ماند از وی در جهان صد «تیره بختان» *

هر کتابی از کتابی نو تر و شاداب تر
رهنمای عشق و ترك نفس و عرفان ای وزیر
ما همه سرگرم نظم و نشر عهد باستان
خیره در تاریخ و صاف و سبستان ای وزیر

درقبال اینهمه گویندگان شایسته نیست
 ما فلان بودیم و ما بودیم بهمان ای وزیر
 خود «قفانیک» کهن شد، چامه ای بایست نو^۱
 کش توان آویختن درپیش ایوان ای وزیر
 هر زمانی را سلاحی، هر صباحی را دمی است
 طرح بستان را چنین زد بوستانبان ای وزیر
 زندگانی مرگ بودی گرنمودی اندران
 فرو دین و بهمن و مرداد و آبان ای وزیر
 «ادبوا اولادکم» خود دعوی نظم من است^۲
 هر زمانی را دگر بایست سامان ای وزیر
 «پهلوی» زیباست اما از زبان اردشیر
 گرزشایان، لیک بردوش نریمان ای وزیر
 بیهقی زببنده بود اما بعصر خویشتن
 رود کی گوینده لیکن گاه سامان ای وزیر
 سبک گردیزی بدان زبندگی و دلبری
 طفل قرن بیستم را نیست شایان ای وزیر
 زین فزون گیریم گردست گدائی پیش گل
 عاقبت خائیم روزی لب بدنندان ای وزیر
 تابکی بر گفته «شیر و شتر» داریم گوش؟
 تابکی بر جنگ «بوم و زاغ» حیران ای وزیر؟

(۱) ابتدای قصیده معروف امر و القیس (۲) اشاره بقول حضرت علی علیه السلام.

چند از «بوزینه» اسرار نهان باید شنید ؟
یا ز «کبکنجیر» نادان راز کیهان ای وزیر ؟
«دمنه» را از خستگی ده قرن تن فرسوده گشت

رحم باید کرد بر این خسته حیوان ای وزیر
خود «کلله» پیرشد بایست ز آثار نوین
خیره اش داریم تا نا گفته هذیان ای وزیر
گرچه خاقانی است خاقان دیار نظم و نشر
افتد از پیل جلال گاه خاقان ای وزیر
در «گلستان» بلبلی گرجاودان گیرد مقام
خستگی آرد بر او روزی گلستان ای وزیر



تا نپنداری بنظم و نشر دیرین دشمنم
حاشا لله هر چه دارم هست زیشان ای وزیر
شاید از دیگر کسانم بیشتر باشد بیاد
چامه خاقانی و مسعود و قطران ای وزیر
ای بسا شما که مستم کرده تا هنگام صبح
حافظ و فردوسی و سعدی و سلمان ای وزیر
وی بسا روزا که بر طرف چمن در دامم
خفته تاشب راز گویان خراسان ای وزیر
هر یکی را تا فراسنجم طریق گفتگوی
نرم کرده پنجه ها با استادان ای وزیر

گفته از کلك نظامی خود ندانم چند بار
 نکته ها با « شاهدان ارمنستان » ای وزیر
 بر مزار لیلی و مجنون گهرها ریخته
 بارها در « هفت گنبد » گشته مهمان ای وزیر
 وی بساروزا که با آن « دلربای دامغان »
 پسته ها بشکسته ام در صحن بستان ای وزیر
 این گهرهای ثمین را داشت باید زیب فضل
 وز گهرهای نوین پر کرد دامان ای وزیر
 بیگمان ویرانی این چند قرن رفته را
 خود تواند بود از حکم تو عمران ای وزیر
 نظم و ثرماست گیرم در جهان کامل عیار
 هر کمالی را کمالی نیست نقصان ای وزیر
 دانی از آن دم که حافظ خفت، دیگر کس نخاست
 تا کند پیرایش این طاق و ایوان ای وزیر
 اندرین دریا که ششصد سال آرام ایستاد
 جنبشی باید ز طوفانی غریوان ای وزیر
 گرچه طوفان سخت بی پروا و نیکو جانگزا است
 هست خود زبندگی دریا بطوفان ای وزیر
 جنبش دریا پدید آید اگر آید پدید
 از شهنشه حکم و از دستور فرمان ای وزیر

چیست جنبش؟ آنکه بفرستی بسوی باختر
 چند گاهی نکته سنجان را زایران ای وزیر
 تاپس ازچندی، چوباز آیند، باز آرند نیز
 درو گوه‌رهای مغرب را بدامان ای وزیر
 کوس دانائی زنند آنگاه بر بام جهان
 کلکهای نغز و طبع گوه‌رافشان ای وزیر
 خود عروس پیر را بخشند زیب دختری
 آنچنان کز غمزه اش گردند حیران ای وزیر
 فکر شرق و غرب چون گردد بهم آمیخته
 زان سپس آیند صد «اعشی» و «حسان» ای وزیر
 باردیگر دختر نازا شود فرزندی
 کشور از مرد قلم گردد دگرسان ای وزیر
 نام نیکت مانند اندر دفتر گیتی مدام
 تا بماند گردش بهرام و کیوان ای وزیر
 ارجمندی ملک را رفتن بسوی باختر
 نیست کس شایان تر از مرد سخندان ای وزیر
 این سخن را خود ندانم از کجا دارم بیاد
 از حکیمی واقف اسرار پنهان ای وزیر

گر طبعی دان نباشد کشوری را ننگ نیست

ورقلم زن نیست، بر آن مملکت باید گریست !

مقدمه

قبل از خواندن منظومه ذیل این نکات را بخاطر بسپارید :

(۱) شب‌دیز اسمی بود که در چالاک‌ی نظیر نداشت. این اسب متعلق به مهین بانو عمه شیرین بود. پس از آنکه شاپور قاش بوسا لئی شیرین را بعشق خسرو پرویز گرفتار کرد شیرین بر این باد پانشت و از ارمنستان بسوی ایران برای دیدن خسرو آمد .

(۲) در ضمن معاشقه طولانی خسرو و شیرین ماهگناه خسرو برای دیدن معشوق خود پای قصر شیرین می آمد ولی آن دختر عقیف و هوشیار و سایل رفاه اورا بیرون قصر فراهم میکرد و خود بر بام قصر میرفت و خسرو را که مست پادشاهی و جوانی و عشق بود از ترس بدنامی درون قصر نهیبذیرفت و اورا بایغامهائی شیرین نظیر این سه بیت نظامی :

شهنشاهان که ترکان عام دارند	بخدمت هندوئی بر بام دارند
من آن ترک سیه چشمم بر این بام	که هندوی سپیدت هد مرا نام
اگر مهمان مائی نازمنمای	بهر جاکت فرود آرم، فرود آی

از داخل شدن بقصر منع میکرد .

(۳) شب‌دیز پس از رسیدن شیرین بخسرو اسب خاص خسرو پرویز شد و در ایامی هم که بین آن دو مفارقت افتاد ، فرد خسرو بود .

«۴» نکیساو باربد و رامتین از موسیقی دانهای معروف و نوازندگان مخصوص خسرو پرویز بودند .

«۵» شبرنگ نام یکی دیگر از اسبهای خسرو پرویز است .

«۶» این حکایت را نظامی بنظم نیاورده است والا من زحمت دوباره ای

برای گفتن آن متحمل نمی شدم . مهدی حمیدی

مرگ شب‌دیز

خبر بردند روزی پیش پرویز
 که بر جا ماند آن رخس سبک خیز
 نه آهنگ چرا دارد، نه نخجیر
 هماهنگ است با مرغان شبگیر
 همه شب تا سحر در تاب بوده است
 نگهبان شب و مهتاب بوده است

سوی شب‌دیز شد خسروشتابان
 تنش ازرنج گیتی دید، تابان *
 دلی درسینه خود پرزخون یافت
 که کوهی بیستون را بی‌ستون یافت
 سخن می‌گفت بایاران زشب‌دیز
 که چالاک است چون باد سحرخیز
 بگاه‌پویه، نیکوتیزبال است
 سبک‌روترزشا هین خیال است
 بهنگام خزانم نوبهاری است
 مرا ازعشق شیرین یادگاری است
 گراورا روزگاری جان‌نبا شد
 مرا آهنگ کوهستان‌نبا شد
 اگراو را اسیرمرگ‌بینم
 جهان برخوشتن بی‌برگ بینم
 همان رخس است این مرغ سبک‌خیز
 که روزی داد شیرین را به‌پرویز
 همان جنبنده کوه بیستون است
 که شیرین را بخسرو رهنمون است
 هنوزش چون سبک رفتار بینم
 پیش آن چشم افسونکار بینم
 * - یعنی درونج.

کنم باری چو در چشمش نظر باز
 در آن آئینه بینم عالمی راز
 جوانی بینم آنجا گرم مستی
 بگیتی شهره در شیرین پرستی *
 پیاپی بام قصری ایستاده
 سراندر دام گیسوئی نهاده
 دور خساری بجان بخشی فسو نساز
 دو چشمی دلربا و ناوک انداز
 بتی زانسو کمندی تاب داده
 بشیرینی گلی بر آب داده
 حصار کاخ بر پرویز بسته
 فراز کاخ چون پروین نشسته
 دل اندر عشق ، لیک از هوشیاری
 نکرده هیچ رای باده خواری
 بسا روزا که اندر کوهساران
 چو دور افتادم از چابکسواران
 براو رازها را باز گفتم
 سخن زان نر گس غماز گفتم
 به پیشش گر طرب صدم کردم
 ولیکن گریه ها بسیار کردم

مرا می دید چون در اشکباری
 سراندر پای میسودم بزاری
 چوشیرین را ندیدم در برخویش
 براو دیدم بیاد دلبر خویش
 به تنهائی و سختی یار من بود
 نشان دلبر و دلدار من بود
 مرا گنجور راز زندگانی است
 مرا آئینه صبح جوانی است
 مرا درزندگی جام جم این است
 مرا دیباچه عشق و غم این است
 نگه داریدش از هر درد و بندی
 مبادا که قضا یابد گزندی
 کسی گر گفت با من «مرد شب‌دیز»
 زبانش برکنم با خنجر تیز
 بفرمایم تنش را خوار کردن
 بمیدان بردن و بردار کردن !



چو خسرو گفت ورخ بر تافت زانجای
 نگاهی کرد شب‌دیزش سراپای
 بدانجائی که شه برپای میبود
 زمانی چند رخ برخاک میسود

چو جانش سیر شد از شاه دیدن
 بتندی کرد آهنگ پریدن
 فرومرد از وزیدن تندبادی
 بخاک آمد تن آتش نهادی
 دهانی باز شد، خونی فرو ریخت
 تنی با خون و خونی با گل آمیخت !
 ☆ ☆ ☆

بگیتی گرچه گامی تیز داریم
 ولی يك روز رستاخیز داریم
 بتازیدن اگر چون تیر گردیم
 کمان مرگ را نخجیر گردیم !
 ☆ ☆ ☆

صبحی چند رفت از خفتن او
 سران را بیم بود از گفتن او
 زبیم سر ، مهان آشفته مانده
 بخسرو رازها ناگفته مانده

چو روز صبح پنجم پرده بر بست
 بدرگه شد نکيسا چنگ در دست
 فراز پرده ای تاری بلرزید
 کزان جان جهان داری بلرزید *
 بروی بر بطی جنید تاری
 ز انگشتی بر آمد بانگ زاری :

که گیتی شاه را پاینده بادا
 چو خورشید اخترش تابنده بادا
 شهنشه نيك می داند که هستی
 شبی خواب است و روزی چند مستی
 بیاید آخر از این خواب جستن
 خمار مستی دوشین شکستن
 دراید در بساط زندگانی
 شب پیری پس از صبح جوانی
 نه در گیتی کسی جاوید ماند
 نه برگردون مه و ناهید ماند
 دریغا ! زندگانی جزدمی نیست
 در این گیتی بساط خرمی نیست
 بقی کامروز گرم دلنوازی است
 سرانجامش بخاك تیره، بازی است
 بنوبت هر کسی را چند روزی
 نهاد ستند بزم دلفروزی
 زمرگی مرده ای برپا نخیزد
 چو در خاك او فتد از جا نخیزد
 اگر روزی نکیسا خاك گردد
 نباید شه براو غمناك گردد

چو جان من کند عزم پریدن
 چه سود از باربد را سر بریدن ؟
 و گرشبذ روزی پیر گردد
 نشاید خسرو از جان سیر گردد
 بجای مردگان بازندگان باش
 طرب سازدل افسردگان باش
 چو از کف گوهری افتاد و بشکست
 دگر يك را نکومیدار در دست
 بمیرد گر نکیسای سخن ساز
 نگرdd زنده شبذیز جهان تاز
 نه گوهر زاید از گوهر شکستن
 نه پیکر ساخته از در شکستن !

☆☆☆

تکاورمر کب شه ، پیر گشته است
 ز گشت زندگانی سیر گشته است
 به نخجیرش فروتتر نیست آهنگ
 سپرده بادپائی را به شبرنگ
 نه میجنبید، نه میجوشد، نه خواب است
 نه بیدار است، نه در اضطراب است !
 اگر فرمان دهی جایی بخسبد
 زمانی باد پویائی بخسبد

سزد گر خواب را آهنگ دارد
که بر جا تو سنی شبر نگ دارد

☆☆☆

رسید اینجام جانبخش عیسا
که زد فریاد خسرو کای نکیسا !
چه گفتی؟ باد آتش خیز من مرد؟
سبك پی مر کب شب دیز من مرد؟
نکیسا گفت با الحنی دلاویز
نه من گفتم - چنین فرمود پرویز !

۱۳۶۱۰۲۱۸ شیراز



نفسهای آخر

زجانت دور ، دیشب تاسحر گاه
بخود پیچیده ام چون مادر گاه
تو گفستی گشته بر من آتش افروز
زسوز درد زیبا پر تو ماه
تنم از شعله تب آتش سرخ
دلَم از دوری جان مخزن آه
رخت میخواستم دیدن ازان پیش
که بر جانم زند دیو اجل راه
بلعل دلفروزی بوسه دادن
که در وی خیره بودم گاه و بیگاه
تنی را تنگ بگرفتن در آغوش
کز ان میرستم از رنج جگر گاه
ولی افسوس کاینک وقت تنگ است
رهی دور است و پای عمر لنگ است!
ترا گفتم چو عزم راه کردی
که ای پیداد گر! گاه سفر نیست

بجز عشق توام امروز در تن
 بجان عاشقان، جانی دگر نیست
 بمان تا پیش رویت چشم بندم
 برو آنروز کز جانم اثر نیست
 شب عمر مرا شمع سحر باش
 که این شب را زمانی تاسحر نیست
 ازان ترسم که روزی باز گردی
 کزین رنجور در گیتی خبر نیست
 تو خندیدی که ای خواهر! بیارام
 زمانه یی‌هش و بیداد گر نیست
 بسالی چند، شادان باز گردم
 بتم‌هایی ترا دمساز گردم
 بیادت هست آن روزی که خورشید
 بما در بوستانی نغز تایید ؟
 بر خسار چمن بشکفته بادام
 پر سیمین و زر سرخ بارید ؟
 نسیمی دلفروز از دامن کوه
 بشادی جانب گلزار پوئید ؟
 وزان جنبش گیاه تازه رسته
 بجنبش آمد و برخویش لرزید ؟

تو کودک بودی و گفتی بمادر
 چرا چون ما بجهنم گل نرقصید؟
 ببوسیدت که روزی پای کو بد
 که اندر حجله ات شادان توان دید؟
 تو از خجلت رخاں پر تاب کردی؟
 خمار آلودگان را خواب کردی!
 کنون رفتی بدانجائی که از عشق
 زمین و چرخ و مهر و ماه مستند
 شدی آنجا که بت ها دلفروزند
 شدی آنجا که گلها خود پرستند
 بدانجائی که عشق گلهزاران
 تورا از مهر مادر چشم بستند
 نشستنی اندر آنجائی که دلشاد
 پر پرویان زیبارخ نشستند
 چه اندیشی که گر خواهر نباشد
 بتان دلفروز مست هستند
 متاع حسن را روز جوانی
 همه سوداگران چیر دستند
 ولی ترسم که چون پیری در آید
 ترا دریاد عشق خواهر آید!

بیادت هست آن شبها که تا صبح
 به پشت ناله های زار کردم ؟
 بران رخسار گرم از آتش تب
 فروزان گوهران ایشار کردم ؟
 ز شیرین گفته های نفزوشیوا
 طرب را در دلت بیدار کردم ؟
 بران بشکفته رخسار روانبخش
 دو چشم خویش گوهر بار کردم ؟
 نخفته هیچ تا وقت سحرگاه
 بخواب و بیهوشی پیکار کردم ؟
 دعای ماندن تو، رفتن خویش
 به پیش ایزد دادار کردم ؟

کنون رفتی و خونبارم نشاندی ؟ !

بشام مرگ بی یارم نشاندی ؟ !

گزیدی در جهان افسونگری را

دل اندر پافکندی دلبری را !

زیداد دلار را نرگسی مست

دی آتش بهستی مادری را !

پریشان طره ای دیدی فسونکار !

بدست مرگ دادی خواهری را !

بشادی دفتری را باز کردی
 بیستی نیز دیگر دفتری را !
 بجان خواهری آتش فکندی
 ببوسیدی لبان دختری را !
 تو جام عشق از شوخی جوان گیر
 که من از مرگ دارم ساغری را !
 تو را جاوید باد اعیش گر چند
 مرا دوری تواند در آتش افکند

بروای باد آنجائی که از ناز
 پر پرویان رخی غماز دارند
 ببر این نامه خونین پر درد
 بد آنجائی که گلها ناز دارند
 بصید عشق طنازان سرمست
 ز مژگان ترك تیر انداز دارند
 فسون دلبر را بر سر دوش
 نهاده جعد افسونساز دارند
 کمانگیران صید انداز چالاک
 رخی تابان، تنی طناز دارند
 فسونگر دختران فتنه انگیز
 برادر را ، ز خواهر باز دارند

بآمین خرد در گوش سروی
بخوان از مردن خونین تذروی :

که مارفتیم، عشقت یار باشد
بگیتی شادیت بسیار باشد
همیشه چهره ات خندان و تابان
دو چشمت بر رخ دلدار باشد
بروی تابناکت خیره هر روز
دو چشمی مست و افسونکار باشد
کنار بسترت از مستی عشق
به جای خواهرت ییذار باشد
نیاید هیچ بیماری به چشمت
مگر چشمی که آن بیمار باشد
مباد آنکه از مرگ من زار
رخت گریان، دلت بیزار باشد
همیشه تاجهان باشد جوان باش
کنار گلرخی در گلستان باش

۱۶۲۵، ۱۶۲۵ شیراز



آهنگر جوان

بلی استاد! اکنون چند گاهی است

که تا بم بر نهیب آذران نیست !

بلی استاد! لرزان بازوانم

از این پس در خور پتک گران نیست !

توانا پیکرم چونانکه گفתי

دگر گون گشته است و دیگر آن نیست!

تو مردی زاهن و پولادخواهی

که جز این درخور آهنگران نیست !

تنی لرزان تراکی دستگیر است

که در وی نیروی کند آوران نیست!

بده تاد امنت بوسم چو یاران

بگیرم پیش راه کوهساران !

گلستان کرد بر من نیروی عشق

صباحی چند، سوزان اخگری را

لبی خندان شدم در آتش تیز

چو دیدم خنده بر لب دلبری را

بشادی نرم کردم آهن سرد
 چو گرم از عاشقی دیدم سری را
 بآهن خیره میدیدم در آنروز
 دوشهلاز گس افسونگری را
 در این آتش، در این سندان، در این پتک
 فروزان چهره چون آذری را
 همی دیدم بعشق خویش سرمست
 فسو نگر لعبت سیمین بری را
 مرا گیتی بزرگ آئینه ای داشت
 در آن آئینه پیدا دختری را
 کنون بشکست آن آئینه بخت
 بنادانی چه کو بزم آهن سخت !
 کنار بستر شوخی دلارام
 همه شب تا سحر بیدار بودن ،
 بعشق روی دلداری پر بروی
 بسوئ ورنج در پیکار بودن ،
 بیاد شادمانیهای پیشین
 بچهری دلستان خونبار بودن ،
 بامیدی که روزی خیزد از جای
 بروشن روز و شام تار بودن ،

بعشق آنکه روزی گل بخندد
 چو ابر سرکش آزار بودن،
 بیاد نرگسی بیمار از عشق
 همه روز و شبان بیمار بودن،
 باغ از شبی با گل نشستن
 پایان شبی با خار بودن،
 شبانگه خیره بر رنجور گشتن
 سحرگه بی بت و دلدار بودن،
 نگاریراشبی خفتن بیالین
 صباحی بر مزار یار بودن،
 کلنگ گور کن را گوش دادن
 ز لحنی شوم در آزار بودن،
 بدست خویش عشق و زندگی را
 بخاک اندودن و هشیار بودن،
 بتی را خفته دیدن در دل خاک
 ز هجر او شبان بیدار بودن،
 بیچند دستگاه زندگی را
 بیار آرد غم و افسردگی را!
 بتی طناز اینک خفته آرام
 بران سیمین تن طناز افسوس

سخن سازی ز گفتن مانده خاموش
 بران خواب سخن پردازا فسوس
 فسو نگر نر گسی پر گشته از خاک
 بران جادوی افسو نیازا فسوس
 زمستی خفته سرمستی کمانگیر
 بران سرمست تیر اندازا فسوس
 زبام خانه مرغی کرده پرواز
 بران مرغ سبک پروازا فسوس
 بتی سیمین تن و غماز مرده
 بران سیمین تن غمازا فسوس
 تنی گنجور رازی داده از دست
 بران گنجور عشق و رازا فسوس
 از این پس نیست در جانم توانی
 چو عشقی خاک گردد نیست جانی
 بلی استاد! اکنون چند گاهی است
 که تا بم بر نهیب آذران نیست !
 بلی استاد ! لرزان بازوانم
 از این پس در خور پتک گران نیست !
 توانا پیکرم چونانکه گفتی
 دگرگون گشته است و دیگر آن نیست !

زاشك چشم پيشم ژرف بحری است
 كه اورا هيچ پايان و كران نيست!
 تنی لرزان ، دلی گریان ، لبی خشك
 جز اينم بهره ای از اختران نيست !
 تن زور آورمرد افكنم را
 سطراندامی زور آوران نيست !
 دلی چون كوه ، جفت ژنده پيلان
 كنون جز ناله اش چون دختران نيست !
 ز چنگالی كه شيران پشت كردند
 كنون يمی بجان لاگران نيست !
 تو مردی زاهن و پولاد خواهی
 كه جز اين درخور آهنگران نيست !
 تنی لرزان تو را کی دستگیر است
 كه دروی نیروی كند آوران نيست
 بده تادامت بوسم چوياران
 بگيرم پيش راه كوهساران !



مقدمه

پس از آنکه از « دانش سرای عالی » لیسانس ادبیات شدم، برخلاف میل و انتظار خود را معلمی دادم - که متأسفانه هنوز هم می بینم ! - و برای انجام شغل خویش بشیر از رفتم. اگر بنخواهم شرح زندگی روحی خود را در آن یکسال بعنوان مقدمه ای برای قصیده بنویسم، سخن بدرازا خواهد کشید و با آنکه خواندن چنان شرحی ممکن است موجب ملال نباشد در اینجا مجالی برای اینکار نیست. اجمالاً میتوان گفت که قطعات: مرغ شب دیز، قشهای آخر، آهنگر جوان، معلم امروز بمدرسه دیروز خود نگاه میکند، خاطرات بودن فروش، طغیان روح، فرنگیس، و آرامگاه عشق که همه در این کتاب مندرج است، و بعضی قطعات دیگر که در این کتاب نیست و همگی از عشقی جا نگذاشته و خفه حکایت میکنند، محصول این سال شوم و غم انگیز است. دکتر مهدی حمیدی

معلم امروز بمدرسه دیروز خود نگاه میکند

ای نسیم فرودین گرسوی ری کردی گذاری
قصه ای از درد مندی باز گو در پیش یاری
تا بهارستان جانرا نیکترینی گذر کن
از بهارستان سوی بتخانه ای چون نو بهاری *
بوستانی بینی آنجا غوطه ور در لاله و گل
پای هر گلبن گلی بر شاخ هر گلبن هزاری

* - اسم محلی است در تهران که معروف است.

دختران هست افسو نگر خرامان، خنده بر لب
 هر يك افسو نكار شهری، هر يك آشوب دیاری
 سیمتن، تابنده رخ، شیرین سخن، بسیار دانش
 دلبری راهریکی شاهی و غم را غمگساری
 در کنار جویها بنشسته زیر پید بن ها
 خیره گاهی بر کتایی، گاه بر گوش و کناری
 چون بدان بستان رسی از پیش هر گل تند بگذر
 پای آن گلبن بمان کزوی بجانم خست خاری
 زیر هر سروی، پیای هر گلی، هر جا گذر کن
 تا فروزات ترخی بینی و زیباتر نگاری
 زو نشانها مخواه از من که پیش ماهرویان
 بی نشان پیدا است چونان رومئی در زنگباری
 بینی آنجا زیر سروی دخترانی حلقه بسته
 دختری را در میان بگرفته چون تابان بهاری
 آخته بالا، سبکرو، سیمتن، سرکش، فسو نگر
 گردنی چون عاج در تاب کمند تابداری
 خرمنی زلف سیه چون مشک را بر باد داده
 زانکه قرص ماه تابان تر بود در شام تاری
 حلقه ای زان طره اش بر روی پیشانی فتاده
 همچو در آئینه ای عکس هلال مشکباری

گر نکو بینی درانجا خنده ای بینی و لعلی
 شکرو شیرین و از شیرین و شکریاد گاری
 در خر امیدن فراز سبزه چون زیبا تذروی
 گاه رفتن چون رمیده آهوئی دریشه زاری
 ساق سیمینش دران ابریشم تابنده گوئی
 عنکبوت از سیم بر عاجی تنیده بود و تاری
 ساعد تابنده اش نادیده ناز دستبندی
 گردن چون قاقمش نابرده رنج گوشواری
 چشم و رخسارش لطافت راومستی را گرفته
 گوئی از هر مریمی تابی، زهر نر گس خماری
 گر بدینسان دلبری دیدی میان ماهر و یان
 راست رو آهسته در گوشش بخوان این گفته باری
 کای شرار زندگی! زان آتش سوزان که دیدی
 گر کنون بینی نیابی مانده بر جا جز شراری
 دور از جان تو هر شب تا سحر از آتش تب
 خیره بر گردونم و بر خویشتن پیچان چوماری
 دوریت بر گردنم افکنده زنجیر گرانی
 خرد در زیر گرانیها تن و جان نزاری
 بهمن گردون دگر بارم چو زال افکنده از پا
 مانده در دام بلای تهمتن اسفندیاری

داروی تلخ است هر شب در کفم بر جای باده
 باده ای زینگونه باید خورد اینسان باده خواری
 هر شبی تا صبح پیش چشم می بینم هویدا
 گاه روشن چهره ای، گه گاه قیر آگین مزاری
 مرگ آسان است، لیکن سخت دشوار است بر من
 در گذشتن از جهان دورا زبت گلگون عذاری
 گفته بودم گاه مردن دیده بر روی تو دارم
 ای دریغانیست برگشت سپهرم اختیاری
 زین سپس دانه دگر در دفتر گیتی نخوانی
 زین گهر بالای کلکم چاهه های آبداری
 گر بماندم باز گردم از رخی گلها بچینم
 گاه اندر زیر سروی، گاه در پای چناری
 و بر مردم بر کنار مدفنم الحمد بر خوان
 گر بخاک من کنی روزی بناگاهان گذاری
 انتظاری نیست تا دیگر رخت را بازینم
 از امید دیدنم بگذر اگر در انتظاری!

خاطرات پودُن فروش *

بازیغام بهار از کوهسار آورده ام
باده خواران را نشانی از بهار آورده ام
مژده شادی ز طرف جویبار آورده ام
قاصد نوروز را از هر کنار آورده ام
گل پودُن، زیبا پودُن، افسونگر شهلای پودُن
دختر صحرا پودُن

سالها زین پیش بودم کودک افسونگری
خفته بودم بامدادی راحت اندر بستری
صبح تا شب گرم بازی در چمن با خواهری
نه کتابی داشتم، نه کاغذی، نه دفتری
گل پودُن، زیبا پودُن، افسونگر شهلای پودُن
دختر صحرا پودُن

چشم بگشودم صبحی شوم اندر بستم
بر کنار بستم دیدم ستاده مادرم
میکشد هر لحظه ای دست محبت بر سرم
بوسه میریزد برویم، نغمه میخواند برم

گل پودن ، زیبا پودن ، افسو نگر شهلا پودن

دختر صحرا پودن

تا که چشمم باز شد بر چهره زیبای او
 خنده ای کردم بر خسار بهشت آسای او
 گفتم از آن پس سلامی پیش نر گسهای او
 باز شد از شادی من لعل شکر زای او

گل پودن ، زیبا پودن ، افسو نگر شهلا پودن

دختر صحرا پودن

گفت کای گلبن سلام ، ای طوطی گویا سلام
 سنبل بویا سلام ، ای کودک زیبا سلام
 ای مهر عنا سلام ، ای لاله حمرا سلام
 نر گس شهلا سلام ، ای لعل شکر خا سلام

گل پودن ، زیبا پودن ، افسو نگر شهلا پودن

دختر صحرا پودن

صبح شد بر خیز خورشید از بر که سر زده
 مرغ شب در خواب رفته ، زند خوان ساغر زده
 لاله از خون روی شسته ، آسمان زیور زده
 جامه عباسی اندر طشت نیلوفر زده

گل پودن ، زیبا پودن ، افسو نگر شهلا پودن

دختر صحرا پودن

هیچ میدانی که تا امروز گشت اختران
 بر تو هفت آبان شمرده، هفت تیرو آذران
 هفت میدان را گذر کردی بتندی صرصران
 ای سوار تندرو! شادی مکن، آهسته ران
 گل پودن، زیبا پودن، افسو نگر شهلا پودن

دختر صحرا پودن

پهنه عمر است اینجا، پهنه گلزار نیست
 شادمانی را و مستی را دران بازار نیست
 بوستان زندگی را شادی بسیار نیست
 خنده بسیار کردن در خورهشیا نیست
 گل پودن، زیبا پودن، افسو نگر شهلا پودن

دختر صحرا پودن

زین سپس باید ترا دیدن بساط دیگری
 باز کردن دفتری، بستن دگریک دفتری
 سوی مکتب رفتن و بگشودن ازدانش دری
 کسب کردن دانش و دانائی ازدانشوری
 گل پودن، زیبا پودن، افسو نگر شهلا پودن

دختر صحرا پودن

زین خبر لرزیدم و لرزاندم از حسرت تنش
 جست و گرییدم و آویختم در دامنش

بوسه ها دادم بدست و چهره و زلف و گردش

خیره اوشد در من و من درد و چشم روشنش

گل بودن ، زیبا بودن ، افسو نگر شهلا بودن

دختر صحرای بودن

گفتم ای مادر چه گوئی؟ - من کجا زندان کجا !

بلبل خوش خوان کجا و بیم زندان بان کجا !

طفل کوهستان کجا و پیرقرآن خوان کجا !

من کجا مکتب کجا، یزدان کجا شیطان کجا !

گل بودن ، زیبا بودن ، افسو نگر شهلا بودن

دختر صحرای بودن

آخرم سودی نبود از آنچه گوهر ریختم

ز آنچه زاری کردم و مهرش زجا انگ ریختم

خسته از زاری شدم در دام مکر آویختم

هر صبا حم او بمکتب کرد و من بگریختم

گل بودن ، زیبا بودن ، افسو نگر شهلا بودن

دختر صحرای بودن

همچو مجنون بودم اینسان چندی اندر مکتبی

رفتم از مکتب برون با یاد ماه نخشی

یاد دارم زیر سروی گاه فروردین شبی

بوسه بر لعلی زدم ، زد بوسه ام لعل لبی

گل پودن ، زیبا پودن ، افسو نگر شهلا پودن

دختر صحرا پودن

روزی این رخسار پرچین چهره ای تابنده بود

بوسه گاه دلبری زبینه وارزنده بود

کعبه عشاق بود و عاشقی را بنده بود

نه چوا کنونم دلی لرزان ، کفی لرزنده بود

گل پودن ، زیبا پودن ، افسو نگر شهلا پودن

دختر صحرا پودن

چشم تا برهم زدم خرداد و فروردین گذشت

مال رفت و جاه رفت و خنده شیرین گذشت

مر کب عمر از چمنزار گل و نسرين گذشت

باد پای زندگانی از پل خمسين گذشت

گل پودن ، زیبا پودن ، افسو نگر شهلا پودن

دختر صحرا پودن

☆☆☆

میدم باز از گلستان لاله نعمان همی

میرود باز از گلستان نر گسفتان همی

باز میآید نسیم سنبل و ریحان همی

باز میخسبد بطرف چشمه حیوان همی

گل پودن ، زیبا پودن ، افسو نگر شهلا پودن

دختر صحرا پودن

باردیگر عیش را از کوهسار آورده ام
 باده خواران را نشانی از بهار آورده ام
 مژده شادی ز طرف جویبار آورده ام
 قاصد نوروز را از هر کنار آورده ام
 گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن
 دختر صحرا بودن

۱۳۱۷ ر. شيراز



مقدمه

این قصیده در زندگانی من بمشابه برق و صاعقه ای بوده است
که از طوفان مخوف و دهشتناکی حکایت کند . - من در آن روزها
سهی نموده ام که درد و اضطراب شدیدی را که از نزدیکی این
طوفان احساس کرده ام بنحوی یسان کنم که جز گوشه های آشنای
طبیعت حاذق و مجرم چیزی از معانی حقیقی آن در نیابد .

مهدی حمیدی

طغیان روح ☆

چون برآید از تن من روح جانفرسای من
بر مزار من بخندد بخت غول آسای من
بازماند از طپش قلب من و دریای عشق
خون کند دست فلک در جام عشق و نای من
سیر از گفتار گردد گوش گوهر سنج من
باز از دیدار ماند چشم خون بالای من
همچو یخ افسرده گردد از دم سرد بلا
خون جوشان من اندر پیکر و اعضای من
جای کین ایرج آرد بانگ تخت اردشیر
عشق ، این خون سیاوش خورده از رگهای من

بردل رنجور من پیکان غم بارد مدام
 بامداد قیرگون و شام محنت زای من
 تیرگی بختم نگر کز چشم بندیهای چرخ
 بسته دام سیه بادام شد عنقای من
 آخرم افسون عشق ؛ این مرغک چوپان فریب
 گرم بازی داشت ، تا شد قیرگون صحرای من
 راست گفتمی خارده دل خنیاگر بزم سپهر
 زخمه خود را مدد میخواست از آوای من
 پیش من سیمین بری آورد کز چشم سیاه
 سرسپید از کودکی دارد دل برنای من
 دل خط فرمان او پذیرفت و من فرمان دل
 تا چه خواهد کرد با من این دل دروای من
 آسمان قیرگون چون تاب رخسارم بدید
 زرد رخ کرد از نگاهی گونه حمرای من
 اولم دام خرد شد ، زان سپس درهم شکست
 زیر بار خستگیهای بلا بالای من
 خنده گرم مبین ، پنهان در این لبخند گرم
 سیل حرمان بنگر و خوناب سیل آسای من
 هر شبی تا صبحگاه اندیشه مرگ است و من
 اینک این خون دل من شاهد دعوی من

چند بر ویرانه گیتی چو بوم آشیان
 جنبشی ای بسته مرغ آسمان پیمای من
 خود ندانم باران دهم و یا مرد نبرد
 مرگ من سقراط من وین شك سوفسطای من
 بارور نخل برومندم که اندر آتشم
 تا چه جست از نخل سوزان بوستان پیرای من
 بحر گوهر خیز نظمم کز غم بیداد عشق
 تلخی صبر است با شیرینی خرهای من
 یانه، گلزار بهشتم زانکه تنها مانده خوار
 ستادی من آدم من، عیش من حوای من
 حافظ گنج الهم از چه می پیچم چو مار
 گر نباشد گنج باد و دیبه و خضرای من
 حکمت و اندیشه را طبع من و دیوان من
 این یکی قسطای من شد آن یکی لوقای من
 پاسبان گنج گاوم لیک از چشم خسان
 پرده پوشی کرده چون مولوزنان جوخای من
 معجز عیسی است طبعم ، اینک این برهان من
 از در موسی است کلکم ، این یدییای من
 اشك چشم دلبرم ؛ زیر ابدین فرو بها
 پیش خس بر خاک غلطد گوهر یکتای من

یانه، خود خوالیگر عیشم که بر بزم جهان
 شد کباب من دل من ، خون دل صهبای من
 مردبازر گانیم کاندگه بیع و شری
 رسته من عمر من شد ، عشق من کالای من
 تیر باران فلك را مرد روئین تن نیم
 زانکه از آهی، سیه گردد دل دانای من
 نغمه غم میزند بر من همه شب تا سحر
 این دل چون تیر خورده سارج خوانای من
 بر نوای زخمه دل پای می کو بد بشوق
 سهمگین کابوس بر جای بت ترسای من
 همچو اسر ائیلیان بر خاست بوی انتقام
 از محقر خوانچه پر عنصل و تومای من
 خود شبان وادی ایمن چه دید از من که گفت
 تا خدا بر گیرد از خوان من والسلوای من
 چشم زخم چرخ را بر من نبنددای شکفت
 نرگس گوهر فشان واشك خورمك سای من
 همچو مسعودم که هر شب از غم نای و مرنج
 مارها پیچیده بر نای من از غمهای من
 درخزان عشرتم قاآنی آسا زین قبل
 «لاله میروید مدام از نرگس شهبای من»

داوری با داوری دارم که از طبع بلند
 « آسمان پست است پیش همت والای من »
 تالی خاقانیم کز اشک دارم ناشتا
 « صبحدم چون کله بند آه دود آسای من »
 چند گه چون بگذرد خاکستری ماند بجا
 زین تن توفنده و این جان پرغوغای من
 اندرین جوزا فراز خاکم و در زیر خاک
 بینی اندر ماه جوزای دگر ماوای من



دلشکسته مادرا ! بر مرگ من گریان مباش
 خنده کن چون بخت من بر مرگ بی پروای من
 تا پس از من چشم من بر ملک گیتی ننگرد
 پیشتر از خاک پر کن دیده بینای من
 هندو آسا آتشی چون چشمه خورشید ساز
 در میان چشمه خورشید ده ماوای من
 تا نشانم گم شود چون عود کن خاکسترم
 زان سپس بر باد ده خاکستر اجزای من
 خامه ام بشکن ، کتاب و دفترم یکسر بسوز
 تا نه از کلکم نشان ماند نه از انشای من
 گرت سوز دل بنگذارد که سوزانی تنم
 حلقه کن از بند محنت رشته ای در پای من

بر سر خار و خشم گوتا بازی بر کشند
 در میان خندقی سازند چون سگ جای من
 منکه در ملک جهانم غیر سگجانی نبود
 همچو سگ مردن به آید گاه مردن رای من
 یا در آنجائی که مرغی خسته بردارد صفیر
 دور، دور آنجا مزار من کن و ملجای من
 بر مزارم ز اشنایان و غریبان کس نخواه
 مشکن اندر زیر منت پشت استغنائی من
 تربتم را بی نشان کن تاپس از من در جهان
 کس نداند جای من جز خالق یکتای من !

۱۷۳۳۷ شیراز



فرنگیس

کتابی بکف، نغمه‌ای زیر لب
نشسته شبی، شادمان، مادری
بناگاه بگوش آمد و باز شد
زشادی غریبی، زجنیش دری
در آویخت، حیران و دل‌باخته
بدامان وی کودك دلبری
که ای مادر! این گفته‌ها راست بود؟
که بشنیدم امروز از دختری!
مرا دختر ك بس سخنها که گفت
بگویم کنون حرفی از دختری:
یکی آنکه هر دختری خردسال
بروزی شود شوخ سیمین‌بری
برفتن تذروی، بتابش گلی
سبك جنبشی، پرنیان پیمکری
بدان سیم‌گون ساق و تابنده جمع
شراری و تازانه کیفری *

برخساره اش دلفریبی دهند
 دلانگیز چشمان افسونگری
 چو زینگونه گردد قدافراشته
 دراید زهرسوی، خواهشگری
 شبی جشن گیرند و شادی کنند
 کشندش بسر بر، تنك معجری
 برانندش از خانه خویشتن
 سپارندش اندر کف شوهری !
 نخستش بلرزاند آوای عشق
 بکف ماندش دامن گوهری
 وزان پس بشادی نهد آشیان
 چو مرغی، بیباغ روان پروری
 چنان مست گردد که گوید مدام
 فری ای بهشت همایون ! فری
 چو این بازی گرم پایان گرفت
 هویدا شود بازی دیگری
 برومند شاخی، فروزان گلی
 شود زرد از جنبش صرصری
 سیه مشک تابنده گردد سپید
 بریزد برخساره لاغری

چنان چون خزان خورده بیدی نگون
 دهد بوسه بر خاک پیغمبری
 بدانسان که در حجله شامی بخفت
 بخسبد بقبری، شب دیگری !
 ندانم که این گفته ها راست بود ؟!
 سخنها همه بی کم و کاست بود ؟!
 دگر آنکه گفت از در این تیره خاک
 که ما را سرانجام چون مادر است
 یکی حجله گاه است تاریک و تنگ
 دران خفته چون مابسی دختر است !
 دران تنگ میدان ؛ دران خوابگاه
 یکی ژرف بیدای پنهانوار است
 درانجا بسی خواب ناکرده مرد
 که راحت بخواب گران اندر است
 بدان مرز فرو خنده هر کس که هست
 جوان است وزینده و دلبر است
 نه مکتب درانجاست ، نه اوستاد
 بهار است و باغ است و رامشگر است
 درانجا گلی زرد و افسرده نیست
 جهانی دگر ، کشوری دیگر است

پریرخ، بسی دختر آنجا برقص
 به زیر ویم مرغ خنیا گراست
 دران ملك فرّخ كه خواندش بهشت
 خدا شاه و دستور پیغمبر است!

اگر هست زینسان بهشتی کجاست ؟
 کجا هست آنجا که شاهش خداست ؟

بخندید مادر، زشادی شکفت
 چو گفت فرنگیس پایان گرفت
 شگفتی فزودش که آن مرغ خرد
 سبک پرزد و سخت جولان گرفت!
 بچشم فسونکار او خیره ماند
 تنش را در آغوش چون جان گرفت
 نخستش بلعل لبان بوسه داد
 ازان پس سرش را بدامان گرفت
 که ای دلربا کودک گلغذار!

ترا با بهشت خدایی، چه کار؟!

فرنگیس؛ ای دختر ماهر وی !
 فرنگیس؛ ای لعبت سیمتن !
 فرنگیس؛ ای دختر بذله گوی!
 فرنگیس؛ ای شوخ شکر شکن!

بهشت تو امروز لبخندتست

فروزنده رخسار دل‌بند تست !

ولیکن چو یک‌چند گه بر گذشت

فزون گردد و ژرف نیروی تو

زنوری قوی گردد و تابناک

فروزنده رخسار و زانوی تو

بروی تو زیبایی و عشق را

کشد خنجر تیز، ابروی تو

بشادی نهد بر سر دوش، بار

شکن بر شکن جعد گیسوی تو

براه غزالان، بحکم خدای

گران حلقه ها افکند موی تو

پدید آید آن‌گه یکی زاد سرو •

توسوی وی آمی و اوسوی تو

و گر خسته گردی در این سنگلاخ

بگیرد بمردی دوبازوی تو

تو خندان بر خساره او شوی

زند خنده او نیز، بر روی تو

ترا گر چنین سرو تنها یکی است

زنور بهشت خدا اندکی است !

بهشتی که خواهی بگزار نیست
 در آنجا که روید گل از خار نیست
 در آنجا که آن کودک سیمتن
 برقص آید از بانگ مزمز نیست *
 در آنجا که زینده مرغی بنای
 زندنغمه دلکش تار نیست
 و گرفی المثل خوابگاهی است نغز
 به جز جای مرد هشیوار نیست
 پدیداست و پنهان بهشت خدای
 در این گفته نغز، انکار نیست
 پدیدار گردد به چشم کسی
 به چشم دگر کس پدیدار نیست !
 بهشت خدا کیش و آئین تست !
 فروغ دل فارغ از کین تست !
 چو پیش تو آرد کسی درد خویش
 تو دردش پذیری و درمان کنی،
 و گر کس بدی کرد بر جای تو
 تو نیکی بجایش دوچندان کنی،
 دل افسرده ای، خاطر آزرده را
 طربناك سازی و خندان کنی،

سروشی ازان خنده خیزد بلند
 اگر گوش درخنده آسان کنی :
 که آنجا بهشت است کز کرده ای
 بخندد دل خاطر آزرده ای !
 بفردا چو در خوابگاهت نهند
 بهشت خداوند مأوای تست
 دران پهنه ناهویدا کران
 به از جای دیگر کسان جای . . .



چو گفتار مادر بدینجا رسید
 جهان غرق در نور مهتاب بود
 بدامان او، کودک نغمه ساز ،
 فرنگیس؛ آن دخترک خواب بود !

۱۷۲۶۱۴ طهران



چند نمونه

از عماید برخی از ارباب قلم در خصوص
بعضی از قطعات این کتاب .



اداره.....

شماره ۱۵۱۱

تاریخ ۳۰ ر ۴۳۰

پیوست.....

اداره کل انتشارات و تبلیغات

آقای دکتر مهدی حمیدی

اداره کل انتشارات و تبلیغات موفقیت جناب عالی را در بدست

آوردن جایزه اول مسابقه «وطن» در شعر، صمیمانه تبریک میگوید.

معاون نخست وزیر و مدیر کل انتشارات و تبلیغات

محمد حجازی

از شمیران *

باد سحری کرد بمن دوش گذاری
وز خاطر افسرده برانگیخت شراری
گفتی مگر آن باد بهشت است که دارد
بوئی زبریاری و خاکی زدیاری
آورد غباری بمن از روضه شیراز
بر لوح بصر کرد رقم خط غباری
از لطف عمیمی مگر آورد شمیمی
مشکوی مرا ساخت پر از مشک تناری
از خامه یکی چامه بر آورد ادیبی
بهتر ز بهار و نکوتر ز نگاری
زان چامه یکی چامه بیار است خرد را
کش بود ز فضل و ز ادب بودی و تناری
آن چامه یکی نامه بد از لطف که آورد
پیغام لطیفی بمن از جانب یاری
در فضل و حیدی و باخلاق حمیدی
کز نثر دثارش بود ، از نظم شعاری

باری پی کاری بدالش هست ولی نیست
 باری بدل مرد هنرمند ز کاری
 چون مرد بچنگ آرد اکسیر هنرا
 آرد زمس تیره برون زر عیاری
 پرسیدم از ایرانی فرزانه که آن کار
 از همت او راست شود ؟ - گفت که آری .

علی اصغر حکمت - شمیران

۱۵ شهریور ۱۳۱۹

پیغام شاعر

دکتر حمیدی بیشک پرمایه ترین و هنرمند ترین فرزندان معاصر این آب و خاک و وارث مفاخر ادبی سرزمین سعدی و حافظ است. حمیدی بتمام معنی شاعر است، شاعری که انسجام و کمال شعر قدیم را بالطف مضامین تازه و نو، میآمیزد و ساغری لبریز از شور و شوق، در کام تشنه هنردوستان میریزد. هر باز در بای طبع، مرواریدی بی بدیل آرزومندان را هدیه میآورد. شیراز و شیرازی، امروز چشم براه او، و هنراوست، و او نیز هر چند ماه یکبار، یاران چشم براه را، پیامی میدهد؛ پیامی که چون ازدل او برمیخیزد، سراپا عشق، صفا و گرمی است. اینک ما آخرین شعر شاعر بزرگ «مرگ گو» را که با همه تازگی چون شرابی کهن مستی میدهد، بخوانندگان عزیز «پارس» تقدیم می داریم.

یلک قصیده

صد تومان حق لیسانس که اکنون لیسانسیه های وزارت فرهنگ میگیرند مرهون مبارزات مفعلی است که برهبری جامعه لیسانسیه های دانشسرای عالی انجام گرفته است. در اردیبهشت ۱۳۲۷ بعثت اهانتی که از طرف وزارت فرهنگ به چند تن از اعضای جامعه شده بود و هم برای بهانه تراشی هایی که اولیای امور در راه احقاق حق معلمین بعمل میآوردند جامعه اعلان اعتصاب کرد.

این اعتصاب قریب دو هفته بطول انجامید و سرانجام با موفقیت خاتمه پذیرفت. قصیده زیر «ما و اعتصاب» یادگاری از آن روزهاست که بوسیله دانشمند گرامی آقای دکتر مهدی حمیدی عضو وفادار جامعه، سروده شد و در جلسه عمومی که همه دبیران پایتخت حضور داشتند قرائت گردید و چون در مجموعه ای به چاپ نرسید، بود، طبع آنرا در نامه مهرگان لازم دانستیم.

يك پیام

همه هنرمندان فارس که از مفاخر ایران میباشند این نهضت غارتگری را مایه ذلت و سرافکنندگی فارس و فارسیها میدانند .

شعرزیر که بتازگی از طرف سخن سرای بزرگ ایران آقای مهدی حمیدی سروده شده است نمونه درخشانی از انزجار عمیق هنروران فارس نسبت باین ایلغار وحشیانه میباشد . در این شعر «پامی بناصر قشقایی» حمیدی که از عالیترین مظاهر ذوق و هنر فارسی است نفرت ، تأثر و خشم بی پایان خود را از « نهضت » سراسرافتضاح خیانتکارانی که فارس سر بلند ما را در برابر ایران شرمگین نموده است بشیواترین بیانی تشریح میکند .

حمیدی و فارس

دکتر حمیدی از آنجا که تا امروز تنها گوینده معاصر است که شیراز اولین منبع الهام او بوده و نام شیراز را در تمام آثار خویش جاویدان ساخته در قلب مردم صاحب دل و گوهر شناس این شهر قرار دارد و هنوز هیچ سخن سرای معاصر چنین مقامی را در قلب همشهریان خود نیافته است .

گل ناز

دکتر حمیدی کسی نیست که دردل همه مردم نکته سنج شیر ازخانه ای نداشته باشد .

آن روزیکه هنوز در شهر ما همه این صداهاى حق و باطل بنام شعر بلند نشده بود، و اینهمه قیافه هاى رنگ و وارنگی که شعر و ادب را بازیچه کرده اند، ابجد خوانی می کردند دکتر حمیدی شیراز را از شور و غوغا آکنده بود . صدای حمیدی، صدای ذوق و زیبائی، هنر و ادب شیراز بود که از روزگار سعدی تا بامروز و وثیقه شهرت فارس و زبان فارسی است .

صفحات روزنامه پارس ، اولین اوراقی بوده اند که احساسات تابنده شاعر شهر ما را در پیشگاه ذائق هنر پرور مردم قرار داده اند .

اکنون هم خوشوقتیم که قطعه معروف « گل ناز » دکتر حمیدی را که دنیائی از ذوق و لطف و احساسات مهرا انگیز شیرازی از آن شعله میکشد بدوستان ایشان ؛ بمردم شیراز هدیه کنیم .

استاد گرانمایه

آقای دکتر مهدی حمیدی در شیراز

چند گاهیست که استاد و دوست گرانمایه ما آقای دکتر حمیدی برای دیدار یاران و خویشان رخت سفر در دیار خود گشوده و چشم دوستان و دوستانان هنر را بدیدار خود روشن کرده است. دکتر حمیدی نه تنها مایه مباهات شیراز و شیرازیان است بلکه از حیث مقام ادبی و فضیلت هنری در زمره آن چند نفر انگشت شماری است که ایران و ایرانی بوجود آن افتخار میکند. هنگامیکه دکتر حمیدی در شهر و دیار خود میزیست و اشعار دل انگیز خود را با آنهمه روانی و انسجام و لطافت و ذوق درجراید محلی این سامان انتشار میداد بسیاری از کهنه پرستان و مغلق سرایان «قافیه پرداز» از سر رشک و حسد بمصاف وی آمدند و سرانجام شکست خورده و مفلوک سر خود گرفتند. گروهی دیگر نیز که مبارزات دلیرانه و حقگوئی و حقجوئی شاعر نامدار ما در مطبوعات آن روز شیراز خارج چشم و سنگ راه وطن فروشان و خیانتیهای بیشرمانه خود میدیدند از طریق دیگر بستیزه جوئی با وی پرداختند و آبرو باخته از میدان وی بیرون شدند.

ولی حمیدی عزیز از تمام این کینه توزیهای حسودانه يك نتیجه گرفت

و آن این بود که گوهر طبع و هنر فضیلت خود را از بازار تنگ چشمان بیرون کشید و عرصهٔ گوهریان بی حقد و حسد سامانی نمود که جای او را بر سر و چشم داشته اند. اقامت دکتر حمیدی در تهران سبب گردید که مردم هنر دوست سراسر کشور از طریق مطبوعات و مجلات وزین و کثیرالانتشار پایتخت بر پایه و مایهٔ هنری وی آگاهی بیشتری یابند و اشعار گهربارش را با شور و شوق فراوانتری بخاطر بسپارند.

مردان بزرگ بارقام ریاضی آحاد میمانند که در شهرهای بزرگتر صفرهای بیشتری میگیرند و ارزش فراوانتر و واقعی تری بدست میآورند. اگر يك هنرمند را فی المثل برقم ۹ تشبیه کنیم ارزش وی در شهرستان کوچکی چون کازرون ۹۰ در شهرستان بزرگی چون شیراز ۹۰۰ و در شهر عظیمی چون تهران همان رقم با صفرهای فراوانتر و ارزش بخش تری خواهد بود. دکتر حمیدی نه تنها از زیستن در پایتخت چیزی گم نکرد بلکه در شرائط خاص این زندگی افتخارات بزرگتر و درخشانتری بر افتخارات سابق خود علاوه نمود. این شیراز بود که بعلت کوه نظری یکمشت بیمایهٔ پر مدعا نتوانست فرزند نیرومندی چون دکتر حمیدی را باقامت در این دیار ترغیب و تشویق کند.

ما در این سطور معدود نمیتوانیم دکتر حمیدی را چنانکه درخور اوست بخوانندگان عزیز معرفی کنیم، معرف حمیدی آثار هنری اوست و خود وی بیش از هر کس دیگری بوسیلهٔ اشعار و رسالات و دواوین متعددش به معرفتی پایهٔ هنری خود پرداخته است، ولی حمیدی عزیز علاوه بر هنر و استیلای ادبی و قوت وحدت طبع، فضائل دیگری دارد که شاید همه

همشهریانش از آن آگاه نباشند . حمیدی در نوع پرستی و بشردوستی و
 عطاوت بخلق نیز کمتر نظیر دارد و مخصوصاً در همین مدت کوتاه اقامت خود
 در شیراز از اینکه همشهریانش بمضیقۀ گرانی و کمبود نان و مایحتاج زندگی
 که مولود خیانت یکمشت وطن فروش است گرفتار آمده اند رنج فراوانی
 میبرد . با آنکه سالهاست شاعر عزیز ما سرگرم هنر خود بوده و سیاست را
 کنار گذاشته است وضع فلاکت و محرومیت مردم فارس طوری قلب حساس
 او را رنجہ ساخته که چند روز قبل که در خدمتش بودیم چنین میگفت :
 « اگر قصد اقامت در شیراز را داشتم با آنکه سالهاست از سیاست
 کناره گرفته ام بمیدان میآمدم و در مبارزات دلیرانه شما که بخاطر رهایی
 همشهریان عزیزم از مظالم عمال و ایادی استعمار صورت میگردد شرکت
 میجستم » .

فریدون توللی

